کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۴۳۸۱
۵۱۴۵

کتاب جنگ مشتمل بر - رساله تقسیم ابزار و اشعار مولوی و علی و غیره
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۷) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

خطی اهدائی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷

ولآخر وقت تا سایه هر چیز مثل او شود پس از سایه زوال و اول
وقت نماز دیگر زیادت ظل باشد بر مثل خویش و وقت
اختیار تا زیادت شود بر دو مثل و اخر وقت و جواز تا فرو
شدن آفتاب و نماز شام را یک وقتست فرو شدن آفتاب
نماز خفتن را اول وقت غایب شدن شفق لعمر باشد و
وقت اختیار تا ثلث شب برود و آخر وقت و جواز تا برآمدن
صبح دویم **فصل** سنن رواتب نماز فرض هفده رکعتست
دو رکعت پیش از نماز صبح و چهار پیش از نماز پیشین و دو رکعت
پس و چهار پیش از نماز دیگر و دو رکعت پس از نماز شام
و پس از نماز خفتن دو رکعت سنت بگذارد و یک رکعت وتر
اما اصحاب مکاشفات را معلوم شده است بتعلیم حق تعالی که
سنت نماز پیشین هشت رکعتست چهار پیش و چهار پس و نماز
دیگر را سنت نیت بر اداء فرض قضاء کند و پس از نماز
خفتن پنج رکعت بگذارد دو بنیت سنت و دو رکعت دیگر بیک
سلام بنیة مقدمه وتر و یکر رکعت وتر چون نماز وتر بگذارد

باب هشتم در آداب صحبت و پند و حکم

عدد رکعات و اخلاط معین کند و بلفظ این مقدار بگوید سنت وتر میگذارم از بهر خدا الله اکبر نیت نماز بامداد فریضه این نماز بامداد میگذارم از بهر خدا الله اکبر و علی هذا و اگر بجماعت گذارد اگر بدل نیت نماز جماعت کند و بزبان بگوید جایز باشد یا بگوید فریضه این نماز بامداد میگذارم بجماعت از برای خدا الله اکبر چون مقامها الله اکبر بگوید مقارنه نیت بحاصل آید و کفایت باشد **فصل** ارکان نماز هژده است نیت و قیام و تکبیر اول و قرائت فاتحه و بسم الله آیتی است از فاتحه و رکوع و پیارامیدن در وی و اعتدال و پیارامیدن در وی و سجود و پیارامیدن در وی و سجود دوم و پیارامیدن در وی و جلسه لغو و تشهد در وی و الصلوة علی النبی علیه و سلام اول و نیت برون آمدن از نماز سنت است **فصل** و سنتها جش از نماز دو است اذان و اقامت و بس از شروع دعای استفتاح و تعوذ و ابعاض بسخت تشهد اول و قنوت در نماز صبح و در وتر در نیمه لغو رمضان و صلوات بر پیغمبر صلی در تشهد اول و بر آل او در تشهد لغو و ...

نماز یازده است دست برداشتن در وقت تکبیر احرام و در وقت رکوع و در وقت باز آمدن از رکوع و دست راست بر دست چپ نهادن و التوجه و الاستعاذه و آشکارا خواندن در نماز صبح و شام و خفتن و پنهان خواندن در نماز پیشین و نماز دیگر و آمین گفتن و پس از فاتحه سوره دیگر یا آیتی دیگر خواندن و تکبیرات در وقت رکوع رفتن و باز آمدن و و بسجود رفتن و باز آمدن سمع الله لمن حمده ربنا لک الحمد و لک الشکر گفتن و سه بار سبحان ربی العظیم در رکوع و سه بار سبحان ربی الاعلی در سجود گفتن و هر دو دست بر هر دو ران نهادن در وقت نشستن و سر دست چپ گسترانیدن و دست راست فراهم گرفتن مگر مسبحه را بگسترانیدن تا بکلمه توحید گفتن بجانب راست بجنباند و نظر کند سوی او در وقت جنبانیدن و در جمله نشستنها ران چپ را بگسترانیدن و بر وی نشستن مگر در نشستن لغو بر زمین بر زمین نشیند نه بر ران **فصل** مبطل نماز ده چیز است سخن عمدا گفتن و عمل

بسیار و حدث رسیدن و نجاست بدو پیوستن و عورت برهنه شدن و نیت خروج کردن و روی از قبله بگردانیدن و خوردن و آشامیدن و بقهقهه خندیدن و مرتد شدن **فصل** متروک از نماز سه چیز باشد یا فرض یا سنت یا هیآت فرض که ترک کند بسجده سهو تدارک نتوان کرد بلکه بجای باید آورد و بنای نماز بر وی باید نهاد و پس از سلام دو سجده بکند و در سجود بگوید سبحان الذی لا یسهو و لا ینام و اگر سنتی ترک کند یا سر آن نرود چون در فرضی شروع کرده باشد اما پیش از سلام سجده سهو بکند و اگر هیئت رها کرده باشد با او عود نکند و سجده سهو نیارد و اگر در عدد رکعات متردد باشد بنا بر یقین کند و تمام گذارد و بهیچ وجه تا تواند ترک جماعت نکند **فصل** پنج وقت نماز نشاید کردن مگر سببی باشد مثل تحیت مسجد و شکر بعد از نماز صبح تا آفتاب بر آید و بعد از آفتاب بر آمدن تا یک نیزه بالا بر آید و بوقت استوا تا زایل شود و بعد از نماز دیگر تا آفتاب فرو رود و بوقت غروب تا تمام فرو رود **فصل** شرایط وجوب

نماز جمعه هفت است اسلام و بلوغ و عقل و حریت و ذکورت و صحت و در وطن بودن یا در شهری و دیهی و چهل عدد از اهل جمعه و بقاء وقت که اگر وقت فوت شود قضا چهار رکعت ظهر باید گذاردن و فرایض او سه است در خطبه امام بایستد و بنشیند میان هر دو و دو رکعت بگذارد بجماعت و سنت او چهار است غسل و تنظیف تن و پوشیدن جامه سفید و بوی خوش استعمال کردن و اگر در مسجد آید و امام بخطبه مشغول باشد دو رکعت نماز سبک بگذارد و بنشیند **فصل** نماز دو عید سنت است و دو رکعت بگذارد و در رکعت اول هفت تکبیر بگوید جز از تکبیر احرام و در رکعت دوم پنج تکبیر بگوید جز از تکبیر قیام و چون آفتاب فرو رود تکبیر باید گفت تا در نماز عید شروع کند و در عید بزرگ از روز عید پس هر فریضه تکبیر گوید تا عصر لغو ایام تشریق و چون امام از نماز عید فارغ شود و خطبه بگوید و قربان کردن سنت موکد است در عید بزرگ **فصل** شرایط روزه سه است اسلام و بلوغ و عقل و فرایض او پنج است نیت کردن بشب و امساک از اکل

و شرب و جماع و قی کردن بعمد و مبطل روزه قی کردن باختیار و رسیدن چیزی بجوف دماغ و جدا شدن منی باختیار و جنون و مرتد شدن و حیض و نفاس دو چیز دوست داشته است تعجیل افطار و تاخیر سحور

مکتوب افلاطون الحکیم ارسل الی عیسی علیه

یا طبیب النفوس المریضة بداء الجهالة المتنفقة باکناف الرذالة المتعمقة فی العلایق البدنیة و یا موقظ القوم عن رقدة الغافلین و منبه العباد عن مضیق الجاهلین یا منجی الهالکین و یا غیاث من استغاث ان ذا انا مبتغت فاغتربت تذکرت فمتعت فهل الی وصول من سبیل کو نوبر که جا به علیه بسم الله الرحمن الرحیم یا من شرفک الله تعالی بالاستعدادات العقلیة و الرموز النقلیة کن طالبا لتنویر النفس بالانوار اللاهیة القدسیة الجاذبة من دار الدنیة الفانیة الی الدار الباقیة التی هی محل الارواح الطاهرة و النفوس الزاکیة مان مجرد العقل غیر کاف فی الهدایة الی صراط المستقیم

انتخاب حدیقه شیخ شاهی رحمة الله علیه

اللهم سمک القدوس فی سنی منها رب یسر و تمم بالخیر
سپاس و ستایش مبدعی را که سخن پاک و سخن دان و سخن گوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی را که به بر توان دو شریف صورة و ماده را اختراع کرد و نگارگر وجود را وان طبیعت کل بود بواسطه این صورت و ماده و نگارستان وجود وان جسم اعظم بود در سه بعد جلوه کرد پس از سخن دان کل علت دهر ساخت و از سخن گوی پاک علت زمان و بعد از ان هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را نقیب کرد و بواسطه این هفت و چهار سه فرزند را درین گنبد خانه تقویت کرد و فی التحقیق عارف و معروف جز نفس ناطقه نیست و جمیع موجودات مدارج اوست و او ناگزیر همه اشیاست و در جمیع اشیا ساریست چون آب در گل و مستی در مل اما تا بصورت مستوی القامة انسانی نرسد تعرف خود نتواند کرد و او را دو مبدا است مبدا نزول و مبدا عروج مبدا نزول

انست که از نقطه وحدت که صرف وجود است تنزل کند بطریق انبساط در صور اکوان و ازین مبدا هر چه دورتر شود تیره تر و کثیف تر گردد تا بمرتبه جمادی رسد و مبدا عروج انست که از مرتبه جمادی روی بعروج نهد بطریق انقباض و استخلاص و ازین مبدا هر چه دورتر شود در وحش تر و لطیف تر گردد تا بمرتبه اندیشگی رسد که محیط است بر جمیع موجودات و چون اندیشه صحیح عبارت از نقش علم است و علم صفت الهی چون بصفت الهی موصوف گردد سوداز ازلی و ابدی

ای درون پرور برون آرای	وی خرد بخش بیخرد بخشای
کفر و دین هر دو در رهت پویان	وحده لا شریک له گویان
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس	چیست جز خاطر خدای شناس
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده از در او
عقل عقلست و جان جانست او	انچه زان برترست آنست او
بخودش کس شناخت نتواند	ذات او هم بدو توان دانست
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

فی بیان الاحوال

فی بیان المحبت

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس
هر چه هست کمی از بن و بار / گفتستی اورا شریک هیچ شمار
احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
بی نیاز است وجه بقاش / آمدن حکمتش و زوال عطاش
بامکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر بر آسمان چه کند
هستها علم و قدرت اوست / همه با او و هیچ چون نبود
عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست
خلق را روی سوی غایه او / در کدام آینه درآید او
پاک از آنها که غافلان گویند / پاکتر زانک عاقلان گویند
همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد
نقش بند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها او
نگهدار فلک تو جاوید / رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید
داده خود سپهر گستر نیست / نقش ایشه جاویدان ماند
نیست گویی جهان ز نیک و بدش / جز ازو و بدو و خود همه او

هست از بر آسمان ازل / نردبان پایه بر ز علم و عمل
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافرش بار آرد
هر که او در حجاب جاوید است / مثل او چون بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیرو است / از پی ضعف خود نه از پی او است
گرت باید که بر دهد دیدار / ایستی کج مدار و روشن دار
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو بر روایت نماید از جنبر
هر چه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
راه دور از دل دو رنگی است / کفر و دین از پی دو رنگی است
کن همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یک رنگ
گر درین راه در بدی تک نیست / آب حیوان درون تاریکیست
بیکوی منتهای راز همه / مرجع روح پاک را کلمه است
ای تو کل مسجد است و با تو / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
تو تویی مهر و کین از آن آید / تو تویی کفر و دین از آن آید
بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه سنگ چه نگین
چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

روی دل کرده زانده صیقلی

فی بیان الفناء والبقاء

اندرین منزلی که یک نفست / بوده نابوده آمده ز نخست
نزد آنکس که دید جوهر خود / جز قبول و جز رد چه نیک و چه بد
تا دم آدمی ز تو نه زند / صبح دینت ز شرق جان ندمد
خنده دو دین سرسری داری / گر تو با حق سر سری داری
چرخ وانکس که چرخ گرد آنست / آسیا هیچ و آسیابانست
او بخشد همو ثواب دهد / او برد هم او جواب دهد
هر چه هست از نعمت و نازست / بر از آن یا همان دهد بازست
کفر و دین پرور روان تو اوست / اختیار آفرین جان تو اوست
او ترا راعی و تو گرگ بسند / او ترا داعی و تو جاه جسته بند
اعتماد تو بر سگ و زر نیست / بیش منگر که بر سمیع و بصیر
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
رهبرت اول ار چه باد بود / رسد آنجا که یاد باید بود
زانکه غواص از اندرون نکاست / آب گوید کشنده هم از پیشست
ذکر بر دوستان کم سخنانست / جز شماری بسان زبان است
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

فی بیان الشکر والنعمه

ذکر جز در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهد نیست
فاتحه عاقبت گوید گو / تو اگر حاضری چه گویی هو
تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست
چون ز ذات تو بود بوده رست / بتکده از تو بیت معمورست
عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل را ایستین و جان را دست
مرکب را جوی کاندرین مرکب / مرکب حق است و آن دگر باطل
هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید نهایت توحید
اندرون روشنش نباید اساس / وز برون روشنش نباید اساس
عاشقان را درین ره جانسوز / تیشش راز به که تابش روز
بنده کی گردد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف پر از پر
در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان
بسته از حد عشق و جهد طلب / بر گریبان روز دامن شب

در صفت کلام الله

گفتنش ز بس لطافت و ظرف / صدفت صوتی ز حرف
از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیده عام

شمع لا مانده از لا به پس

کور حق النفس باکاه ...

[illegible]

فی بیان الوقت

[illegible]

فی بیان التمکین والتلوین

[illegible]

بهر نامحرمان به پیش محل	بسته از مسک پرده های دل
عاقلانرا علاوه‌ای در ...	عاقلانرا علاوه‌ای بزبان
حرف را بر زبان ...	جان قرآن محل خواندن
لفظ وا واز حرف در ایا	چون سر جو بند و کوزهای نهان
به بصر پند بین ... طوبی	بزبان حرف خوان ... مبنی
پاک شو تا معانی مکنون	اید از پنجه حروف برون
تو رها کرده نور قرآن را	وز پی عامه صوت ان را
که سرودش کنی و گاه مثل	گاه سازی ازو سلاح جدل
زین هوس شرم شرع و دین باد	یا خرد یا اجل قرینت باد
باشد از روز عرض یزدان	کله جان تو کند قرآن
که بسی لاف زد بدعوی ها	بس بدانست قدر و معنی ما
سوی میدان خصم اسب تاخت	روی ما از نقاب ما نشناخت
کی چشید طعم و لذت قرآن	چون زبان بودی و نبودی جان
از درون منتظر جانی	بتماشای باغ قرآنی
قول باری شنو هم از باری	که محالست صنعت قاری

[illegible]

[illegible]

فی بیان العشق

[illegible]

بمجلس روح جای بیهوشیست	اندر انجا سماع خاموشیست
آه رعنایی طبیعت تست	راه پنهانی طریقت تست

فی نعت النبی علیه السلم

آمد اندر جهان جان پرکیس	جان جانها محمد آمد و بس
تا شب نیست روز هستی زاد	آفتابی چو او نزاد و نیاد
عالم جز ورا نظام بدو	غرض نفس کل تمام بدو
پدر ملک بخش عالم او	بسر ملک بخت آدم او
غرض حق ز خلق ازل او	اول الفکر آخر العمل او
مقتضایی که گرد بر دامش	هم سر جان مصطفی جانش
دو روند چون اختر و گردون	دو برادر چو موسی و هارون
نام او بوده در ولایت علم	علی از علم و بوتراب از حلم
کدخدای زمانه جاکر او	خواجه روزگار قنبر او
جمله خصمان او چه بنده چه حر	خانه اینجا و دوزخ انجا پر
با علی کی بود دمخش دوست	که یزید پلید بابت اوست
جانب هر که با علی نه نکوست	گر ... خاک بر سر اوست

[illegible]

فی بیان السماع

[illegible]

[illegible]

در نصیحت فرماید

از پی حفظ مال و نفس و نفس	اوترا بس نکو کرده ازوی بس
گر نزاد انش و دام نبود	اوترا هست هیچ کم نبود
او مجاز است بی‌پنی عار	او عزت کند تمردی جار
از هزاران هزار به یک او	زانک اندک نباشد اندک او
شعله زو و صد هزار اختر	قطره زو و صد هزار اخضر
کار تو جز خدای نگشاید	بخدا انذ ز خلق هیچ اید
تو مرانرا گر رو بحق نارد	بت شمر هر چه سر دراند
هم ازو دان که جان بجود کنند	بر هم را ثواب جود کند
علم او عقل را چراغ افروز	حلم او طبع را گناه آموز
هست با علم و قهر یزدانی	ناتوانی نکو و نادانی
کار روزی چو روز دان ببر	گه ره اور دروز روزی
جای حاجت منور شان خلق	جیم جودش مراده روزی خلق
با تو زانجا که لطف یزدانست	گرو نان به ش نوع جانست

حکایت

[illegible]

[illegible]

ای که گرد سر برون ز نهفت	گشتگی خویش خشک دید جفت
کای همان نو و همان کهن	رزق بر تست هرچه خواهی کن
کدخدای خدایست برنج	خاصه از آنکه حکمت و کنج
کدخدای همه غم و ثبوت	کدرها کن ترا خدای بست
نه ز لا تیئسوا سپر بفکن	نه ز لا تقنطوا قفص بشکن
همچون حردان درای در تگ و توی	تخته کعب را بپا روی شوی
علم لشکر جفا بفکن	قلم نقش بند تن بشکن
رهی در ره رهایی باش	از خودی دور شو خدایی باش
این دو روزه حیات برد خرد	... خوش و نا خوش چه نیک و چه بد
... جز راه حق مجازی دان	هرچه جز کار دوست بازی دان
... تو ایام کار ما کرد دست	چون تو بسیار کس رها کرد است
... وفای زمانه کیست مرو	بگذر از شش بسوت روز
... دو چشم پر آب زخ بدل ار	خنده بیهوده بگل بگذار
گرد دریا و رود چون گرد	ماهی از تابه ... نگرد
شش جهت را بعالم تجرید	بیجهت کن چو عالم توحید

لسید این کتاب آقا عام ابو ...

[illegible]

ایضا این کتاب آقا ...

[illegible]

هیچ کس را فهم و رای بلند … از سوی جاه طمع دارد بند
دو جهان را بزیر حکم در آر … یک خود را بمصطفی بگذار
تکیه بر مسند جلالی زن … خیمه در ملک لایزالی زن
امر و نهی زمانه خواهی دان … وان شرابش همه سرابی دان
پای بر نه بر آسمان زبر پست … تیغ بهرام شاهی اندر دست
ای زبیچون همیشه میمون تو … کیست اندر همه جهان چون تو
خیمها در ممالکت ملکند … دیو بندان لشکرت ملکند
هیچ باشی چو بخت فردی تو … همه باشی چو هیچ گردی تو
هیچ سیمای روی شهر … چون نمودی بر و سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو … وان سپند تو چیست هستی تو
یکزمان از نهاد خود برخیز … در رکاب محمدی آویز
کین امانی نه پایدار بود … حسرت افزای و غم گسار بود
همتنا تو مرد ره نشوی … باش فوج و دار تا به سر نشوی
مرد بنود که گرد خود پوید … مرد راه نجات خود جوید
هستی خویش را از ره برگیر … تا نشوی بر نهاد هستی میر

پیچ ویی ملک لایزالی دان … ملک سینه نیست خالی دان
روز اول چه بی نوا چه نوا … شب آخر چه پادشه چه گدا
با قضا سود کی کند قدرت … چون نکردان به بیهوده جگرت
چون جهان مادر و تو فرزندی … گر نه کبر عقد چون بندی
عمرها جمله مستعار بود … عقل را زین جهات عار بود
سیرم از عمر و زندگانی خویش … می بگریم بر بن جوانی خویش
گرد بیش آر و گفت گوی بکن … ور با گفت گرد همی بکن
گفت گم کن که من چه خواهم کرد … کو که کردم مگو که خواهم کرد
جهد بر تست بر خدا توفیق … جهد و توفیق هست مرد و رفیق
فارغ از مرگ و ایمن از گوری … من چه گویم تو چون دل کوری
روز دنبی طمع بر مکسبر … گو هر روز را و چون خاک شمر
خواجه تو قاعه تو بس است … صبر و همت بضاعت تو بس است
یک جهان اند زیر این افلاک … کام بر زمر و خانه بی زر پاک
همه خود را گرفته اند در چنگ … همه با سایه خود اندر جنگ
گر ترا از نهاد خود خبر است … درد باید که درد راهبر است

در صفت عدل فرماید آنکه زبان بگفتن بگشاید

هست نزد خدا و خلق ای شاه … شکر قدرت قبول عذر گناه
چون نگر داد و زرای خویش شاد … چه کنی بر فرود خود بیداد
شاه غمخوار نایب است و دست … شاه خونخوار شاه نیست دد است
رنج دار هم زبد چون کس … هست کم رنج از آن زید کس
هر کسی از برای عالم دون … می ستاند ترا بگو تا کون
الامان الامان مشو غرق … کان نیرزد بدسته تره
عدل کن زانکه در ولایت دل … در پیغمبری زند عادل
هر که دارد بداد دین عالم … بخدای ار بود ز مهدی کم
تو بری شو ز جور و بدعهدی … کافرم گر نخوانمت مهدی
هر که نیکی کند جزا یابد … ملک و جاه و دان بقا یابد
اول صف بدان کسی ماند … کاخر کارها نمود اند
جبر کن بر سیاست جاهل … تا سوی سایس ولایت دل
آنکه زبرت خدو بدو دادست … وانکه از تو برد بدو پیوند
آنکه نیست … نخواه … وانکه باید … بخشش

دل بگه دار پدای نیکاصلان … در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است … زان که حق زیشان نهان و ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است … زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس پیش کوران بهر جاه … با حضور آیی نشینی با نگاه
پیش دانایان کنی ترک ادب … از شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی … بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث بر روی مال … ناز میکن با چنین گندیده حال
سوی شهر از باغ شاخی آورند … باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست … بلکه آن مغز است وین عالم چو پوست
جسم ظاهر روح مخفی آمده است … جسم همچو آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود … حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است … وین ندانی کو ز عقل آگنده است
روح وحی از عقل پنهان تر بود … زانکه او غیبست و او زان سر بود
امنش را ز بکها خوردن گرفت … لو برش را ز نان کم گرفت
یک نشانی آنکه میکرم و را … آنکه طاعة دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند افعال و طاعات سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله اندر دست جام
دید شیشه در کف آن پیر غلام / گفت شیخا [illegible]
تو یکی گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد ز ستابان با شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌ام / کاندر او اندر نگنجد یک سپند
بر و بالامال از نور حقست / جام بشکست و نور مطلق است
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاک لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
آن یکی شخصی ترا باشد بدر / در حق شخصی دیگر باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
پس در انگورهایی می‌درانند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
آنکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
جمله زین سو هی از آن سو لب مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

وقت مرگ و درد آن سو می‌نهی / خود که در دست رفت جوی ...
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
گفت او از اهل خویشانم بود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چون نکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نیست / نقش بت باشد ولی آگاه نیست

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت او را چون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که آن لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / که به آخر بر سر منبع رسید
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
بر دهد اندیشه زان طفل خود / پیر با صد تجربه بویی نبرد
تو بگو داد خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / بر دل فرعون زد تا رنگ کرد
لعنت این هر یک خداوند و ملک / آنچنان گردش ز دعوی منهمک
که به دعوی خدایی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم

ای چو خربنده حریف دم خر / بوسه گاهی یافتی یارا ببر
چون نداد بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خواست خاست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجتت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشید / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا
دو ز خشت آن خانه کوبی روزنست / اصل دین ای خواجه روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
سنگ تیشه حمله بر سنگین کند / تا تواند زخم بر سنگین زند
شرم شیر از آنست سگ بد از / که بگیرد صید از بهمانکان ها
ای بده دست بده در ظلم و کین / کو هست پیداست حاجت این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرانشست واقف‌اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم از اهل نار
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانک قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
نقد را از نقل بشناسد غویست / هین از و بگذر اگرچه معتوبست
رسته و بررسته پیش او یکیست / گر بعقش دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر زکی مطلق است / چونکش این تمیز نبود احمق است
گفت عیسی که بذات پاک حق / خالق تن مبدع جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده / چاره بروی نیارد برد دست
یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / از هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها خشک گشته تا نها

هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بلند به شدند
با چنین گوزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستن گرفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نه و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم و دردش جگر بریان رود
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گوید او گر روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری　　در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز　　خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
قیمت هر کاله میدانی که چیست　　قیمت خود را ندانی احمقیست
آفتابی در سخن آمد که خیز　　که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه　　گویدت ای کور از حق چشم خواه
کوری خود را مکن زین گفت فاش　　خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو　　خویش رسوا کردنست ای روز جو
ای دریغ آن دیده کور کبود　　آفتابی اندرو ذره نمود
ای بسا معشوق کاید ناشناخت　　پیش بدبختی نداند عشق باخت
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست　　مس را گویی که زر شو راه هست
گربه باشد شحنه هر موش را　　موش کی بود که ز شیران ترسد او
آن یکی در مرغزار و جوی آب　　آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست　　وین عجب مانده که حبس این ز کیست
گفت حمزه چونکه بودم من جوان　　مرگ میدیدم وداع این جهان
لیک از نور محمد من کنون　　نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه　　پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب　　شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست　　امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب　　سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف بینان افرحوا　　البلا ای قهر بینان اترحوا
الحذر ای مرگ بینان بارعوا　　العجل ای حشر بینان سارعوا
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست　　پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست　　پیش زنگی آینه هم زنگیست
لیک می ترسی ز مرگ اندر فرار　　ترسی از خویش است ای جان هوشدار
زشت روی تست نه رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ
تو گناهی کرده شکلی دیگر　　دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود　　گوید او من کی زدم کس را بچوب
نه جزای آن زنا بود این بلا　　چوب کی ماند زنا را در جزا
آب صبرت آب جوی خلد شد　　جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین　　مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند　　کس نداند چونش جای آن نشاند
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی　　مایهٔ نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و کزدمت　　مار و کزدم گشت و میگیرد دمت
پیش سگ چون لقمه نان افگنی　　بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد　　هم ببوییمش به عقل منتقد
چون بلال از ضعف شد همچو هلال　　رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب　　پس بلالش گفت نه نه واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست　　تو چه دانی مرگ چه حالت است
این همی گفت و رخش در عین گفت　　نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او　　می گواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال　　گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت امشب در غریبی میروی　　از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من　　میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما　　گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نه سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ　　گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر　　قومم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب　　پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
چونکه گفتش سگ بپوشی ای غوی　　در بیابان فراخی میروی
این فراخی بیابان تنگ گشت　　بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دیدت او مر ترا از دور گفت　　کو در آن صحرا چو لاله می شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان　　از برون در گلشنی جان در فغان
آنچه صاحب دل بداند حال تو　　تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنکه کو سه داند از خانهٔ کسان　　بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
نص وحی روح قدسی دان یقین　　وان قیاس عقل جزوی تحت این
لیک در جان عقل تاثیری کند　　زان اثر آن عقل تدبیری کند
بر ملولان این مکرر کردنست　　نزد من عمر مکرر بودنست
شمع از برق مکرر بر شود　　خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول　　از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راه رو　　مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان | بندگی خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری | از رسالتشان چگونه بر خوری
مر ادبشان کی همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی | از تو داوند ای غرور منتی
اسب خود را ای رسول آسمان | در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد | اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان
اسب داند بانگ و بوی شیر را | گو چه حیوانست الا نادر
بل عدوی خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید | شب برون آمد چو دزد واچرید
از همه محرومتر خفاش بود | کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد | نی بنفرین تاندش مهجور کرد
دشمنی گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابلهست و ریش خود بر میکند
با عدوی آفتاب این بس عنا | ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش | می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی | چه غم آتش را که تو هیزم شدی
اگر بگویی برانم دورست | ور بگویی که ندانم زورست
گر کسی گوید که دانی نوح را | آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر
راست گردانش تو از روی وصف | گر ز ماهیت نشد آن روح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را | همچو او هی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن | که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او | دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان | ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو | بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال | آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود | نی که اول هم محالت می‌نمود
نفی از یکجهت و اثباتش رواست | چون جهت مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست | نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود | تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود | مشت خاک اشکست لشکر کی بود
مشت مشت تست افکندن ز ماست | زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم | مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان | منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند | خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت جای دیگری | گفت لا یعرفهم غیری ور
هم بنسبت گیر این مفتوح را | که بدانی و ندانی نوح را
گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او | نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبان شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

هست باشد روشنی بد بیر را | کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک وقیه خل | چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی | هست یک وقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی مدهوش شد | هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب | جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد | خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادبتر نیست زو کس در جهان | با ادبتر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب | این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعویش پیش آن سلطان فناست
هرچه از وی شاد گردی در جهان | از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین
گشت مریم بیخود و در بیخودی | گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در سر همت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملک بیقرار / جازمانه ساخت زان حصن حصار
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
بانگ بر وی زد نمود اکرام / که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان حضرت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
او وجودم مینگر در علم / در علوم من شناسم و صاحب علم
خود بر بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
در نیا بنگر که شخص مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آید نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اعجاز بند اری حیم / شادی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک باری دیگر قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
باری دیگر بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کاب حیوان در درون ظلمتست
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه را در جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

حکایت

تا ز سکسک وارهد خوش پا شود / شیره را زندان کنند تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدند / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنچه نحل را گفت حق خندانش / با دل من گفت صد چندان کرد
ور که از خورشید باشد شب گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش پرده سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
گوسفندان گر فزونند از حساب / ز انبهی شان کی بترسد آن قصاب
مر ترا عکس و گریان زان کنم / تا نگت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو آتش شد فزون
در زمانی برآید وقت جوش / بر سر دیگ برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدستت آن آبخور
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
گرچه از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
آن نخستی گوید ور اکنونش این / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو چون شش قوت حسنها شدم	روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی هر زمان زان نی مید	تا شوی علم و صفات معنوی
از خدا میخواه تا زین نکتها	در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قران بسی گمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
آن رسن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای سربالا نبود
فربطی ناگاه از خرخانه	سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی	قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند	که دوانند اولیا آنجا سمند
از مقامات تبتل تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خورد فهمش میکنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می برد	کو بیان که گم شود عقل و خرد

گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین یکسوره گو ای سخت رو
حرف قرآن را بدان که ظاهریست	زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیم	کاندرو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چون شخص آدمیست	که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست	آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
تو ببین مر آن عصا را سهل یاب	آن به پیش من که بحرا خضر را سکاب
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه	یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی	طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری	یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا	کی گروه جهل را گشته فدا
کز مرا افسانه می‌پنداشتید	تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بدید

بی کلام حق و قایم بذات	قوت قوت جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
هیبت بازست بر کبک نجیب	مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
این دهلهای تهی بر زکوب	قسمشان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بدبینان و هل	ما چو اهل عید خندان همچو گل
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار	آب هم گوید که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما ازان او و او هم زان ما
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هرچه آن انداخت این می پرورد
ایتنا کرها مهار عاقلان	ایتنا طوعا بهار بیدلان
گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی تو ناگهان منوخز	خانها پر گند گردد تا بتیر

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست	قرب حق از حبس هستی رستنست
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	که نه اندر حبس و در زنجیرهاست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست استم چون نمود
گرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون جوید ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار	میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را	گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود	ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد	ظلم او مر عدلها را شد رشاد
اولا بشنو که چون ماندم ز جست	اول و آخر زبس می بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود	که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام	گوییا ثالث ثلثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه

من بسیار گفت گریه می تنم | یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد نکات | ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
با دو عالم عشق را بیگانگیست | واندرو هفتاد و دو دیوانگیست
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
این درختی چند از زخم تبر | وان درختی دیگر از باد سحر
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در جایی نخواهد بر تو تافت
جست از بیم عسس آن کس بباغ | یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای | از در دوزخ بهشتم برده‌ای
کان سبب بوده در ما مضا | تا که کان ابریشمی آید خزا
بس عدوی جان که اصحاب منست | دشمن از ویش کبود غیر کلب
آب نیلست و بقبطی خون نمود | قوم موسی را نه خون بود آب بود
پس بد مطلق نباشد در جهان | بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند | مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
زید اندر حق آن شیطان بود | در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست | وین بگوید زید گبر کشتنیست
هر چه مکروهست چون شد او دلیل | سوی محبوب حبیبست و خلیل
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چبود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
شیخ را که پیشوا و رهبرست | گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین | هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان در او | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد را اما | صد چنین والله اعلم بالصواب

ظاهر این اختران قوام ما | باطن ما گشته قوام سما
بهر این فرموده است آن ذو فنون | رمز نحن السابقون الآخرون
گر بر آیی ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان | آن در آید سر نهد چون امتان
دانکه شهوت بنده پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش | در رخ آتش همی خندد زرش
شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
از کرم شیر حقیقی گرد خود | استخوانی پیش سگ انداخت زود
گفت گرچه پیش آن سگ بر قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام
چونکه واگشتم ز خیر تهای دل | طفل را انجا ندم وای دل
او همی ماند بما گرچه ز ماست | ما همه مسیم و احمد کیمیاست
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نظر کن پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بیست
این ترش رو خاک صورت بین ما | خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
حرص کارت را برآرنده بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود
خلق ما بر صورت حق کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق
تو کیایی هر دم از سودای تو | سید مه در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده | پی بر آن دیو باید بر روی مه
زانکه حال این زمین باثبات | باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر گر خود نیست | ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود | فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن | صد هزاران گل برویم در چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد | نکته‌ها بگریزد از دل همچو دزد
این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
تو مجید کاری که بگرفتی به دست | عیش آن دم بر تو پوشیده است

زان همی دانی چو دون تن بکار — گر بپوشیدست عیشش که دگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب شین — زو رمیدی جانت بعد المشرقین
پس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمان بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پریشانی رود
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — این چنین انصاف از ناموس به
والد الگو نیک بخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان
زیرکی چون کبر باد انگیز تست — ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه که بمسخرگی دو توست — ابلهی کو واله و حیران اوست
ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذیر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاووزی بجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود
گژ رود و شبکور و زشت و زهرناک — پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود — خلق و خلق مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن — تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند — دست او را ور نه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغست دست راهزن
علم و جاه و منصب و مال جهان — فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
شاه را در خانه بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد
ره نمیداند قلاووزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول او پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی تو — عکس خود در آب هم ای خام غر
خواند خر مثل نبی را زین سبب — که بر دن آن از کلیم بوالهب
سر بکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جستست هر گردان
هین ستم ای شمعی ای تمام — شمع اندر شب بود اندر قیام
نی تو گفتی قاید اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
خیز بنگر کاروان ره زده — هر طرف غولان کشیشان شده
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رسته خیزی ساز از رسته خیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم
در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود — او فرشتست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمیش خر
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آن را با دلش
جان گشاده سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
در جهان هر چیز چیزی میکشد — کفر کافر را و مرشد را رشد
جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده
آدمی را شیر از سینه رسید — شیر خر از نیم زیرینه رسید
عقل قسمت قسمت گرد — این عجب که ظلم نه و جور نیست
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان — قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی تو عسل مشو
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
لیک افزون گشت از ایجاد خلق
وقت لاف میان محک غالب چون بیست
قلب میگوید ز نخوت مرد مم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
فضل مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند
صبح کاذب صد هزاران کاروان
چشم تو گر بد سیاه و جان فراخ
نه بجو مست و نه زعلت نه خواب
از نی رو بوش عامه در بیان
تاج بر فرق سلیمان رفت کژ
تاج هم گفت ای سلیمان کژ رو

تو بدان کلکو نه طال لیعاش
انچه اول ان نبود اکنون نشد
در میان این دو افزون نیست فرق
می برندش از عزی ذوست
ای زر خالص من از تو کی کمم
لیک می اید محک اماده باش
ان زر اندود از کرم محروم ماند
که نماند مشربت اعمی چنین
چشم بندی ترا رسوا کند
داده بر باد هلاکت ای خوان
گر نماند او جان فزا از وقع خ
وحی حق والله اعلم بالصواب
وحی دل گویند انرا صوفیان
پس سلیمان گفت تاج اکژ مشو
ور روی کج از کژم خشمین مشو

نیست که از بس پرده فاذورات وحاجز نجاسات می تابد ومع ذلک در برانی ورنانی بحدوث اندک عارضهٔ تغیر میپذیرد وفی ذاته محبوبست پس ذات جمیلی که جامع جمیع ممکنات عکسی از عکوس انوار جمال اوست محبت اولی بانجم محبت ناشیه از نتایج تعارف روحانی چون این معنی موجب محبت میگردد مقدری که در ازل تقدیر ارتباط این اسباب فرمود بی علتی واستحقاقی مراینه بمحبت اولی ای عزیز چون از مقدمات ثبوت رابطهٔ محبت میان بنده وحق بدلایل عقلی ونقلی مبرهن گشت ومعلوم شد که حقیقت محبت عبارتست از میل نفس بملایم بدانکه محبت ذات متعالیه عز شانه بنده را ازین روی محالست واین اعتقاد سیرت جهال بلکه محبت حضرت صمدیت بنده را عبارت از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطهٔ تلاطم امواج دریای ارادت که برزخ غیب وشهادت واز اصول ایجاد اکوان ومفاتیح غیب اعیانست منبعث میکرد وبا مظاهر طاهره ومجالی زاکیه که قوابل اثار قدسی وحوامل اسرار

غیبی اند تعلق میکرد وزوایای بواطن مستعد قبول فیض جمالی را از کدورات اثار محال جسمانی وظلمهٔ غبار شهوات نفسانی پاک میکردانند وبواسطهٔ رفع حجاب علایق وعوایق ودفع عذاب قواطع وموانع بساط قرب میرساند وجانهای متعطشان زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح وانس می‌چشانند ومحبت بنده حضرت صمدیت را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشاء سعادت طالبانست ومنبع کمالات راغبانست ومیل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که جمال حال او از زیور آن عاری وبسبب فقدان این دولت بستهٔ بعد مذلت وخواریست واین میل وانجذاب که انرا محبت خوانند بر چهار لوح جمال سبب نماید ودر چهار مرتبه ظهور می آید خاص وعام واخص واعم اخص انست که طلوع ان نتیجه مطالعه روح قدسی بود تجلیات جمال ذاتی را در عالم جبروت واین مقام صدیقانست وخاص انکه بروز ان بواسطهٔ مکاشفهٔ قلبی بود حقایق جمال صفاتی را در عالم ملکوت واین

مقام مقربانست وعام انکه ظهور ان سبب ملاحظهٔ نفس بود خصایص جمال افعال را در عالم غیب ومثال واین مقام سالکانست واعم انکه صدور ان از راه مشاهدهٔ حسی بود در عالم شهادت واین بدایت مقام طالبانست ومحبت ذاتی قابل تغیر وتبدیل نیست چه اینجا کشتی وجود محب در بحر احدیت غرقه گشته است وهستی صفات موسوم بدریای فنا پیوسته ودر زاویهٔ بود ونابود در بسته واز دام نام وکام رسته واسماء وصفات متقابله درین حضرت رنگ وحدت گرفته
تا تو باشی نیک وبد اینجا بود ما
چون تو گم گشتی همه سودا بود
هر که او در افتاب خود رسید ما
تو یقین میدان که نیک وبد نبود
ومحب جمال صفات از قیدی خالی نبود زیراکه شهود نتایج صفات متباینه اقتضاء تمایز کند وطران همت صاحب این مقام بمجرد صفات لطفی دون اختلاط بوصول اثار ان قابل بود وجمال افعال بمعرض زوال نزدیکتر از جمال صفات ومحب جمال افعال بمقید استمام وصول اثار فیض احسان ابد

وبا ستکمال شایح تصاریف وشیون فضل وامتنان خرسند
ومحبت این دو فریق بحب حصول مطلوبات و وصول مهروبات
از شایبه تحول وتغیر ایمن نبود واشارت تنزیل ربانی که ومن
الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمان به
وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه شاهد این معنی است
اما جمال اثار که ان عکسی از اشعه انوار افتاب جمال ذات
احدیت که از بس جندین هزار حجاب اسمایی و صفاتی وافعالی
واثاری بواسطه تجلی حسن صور روحانی در مرات قالب مشابه
ظهور کرده است ومحاسن زلف وخال ومجامل غنج ودلال
محبوبان صوری کشته شراک دام طالبان کمال جمال وخواطف
هم مستسقیان زلال وصالست تا سالکان ظلمت طبیعت
وطاغیان بوادی غفلت تهیج نایره عشق مجاز زیرا قنطره
محبت حقیقی سازند وبیمن ظلال این همای همایون وفر
اقبال این رفرف میمون مرکب همت از ظلمت اباد نا
سوتی در روح اباد فضای لاهوتی رانند وبدام ودانه

حسن وملاحت حسی وزیب وبهانه جمال وصباحت صوری
که از بس پرده نجاست ووعاء خباثت جلوه گری میکند از
طلب کمال جمال حقیقی باز نمانند ای در عشق روی او توحدوث وقدم مبین
گر سالک رهی تو وجود وعدم مبین ای مردانه بگذر از ازل وازابد تمام
سر ازل بخوان تو ولوح وقلم مبین ای از پرتو جمال حقیقی بسوز پاک
کم گرد در فنا و دگر بیش وکم مبین ای هر حسن بگیر قم زکتاب جمال او
در دفتر جمال تو کم شور رقم مبین ای عزیز بدانکه بعضی از روندگان
کان راه بواسطه سبق کشوف ایشان بر اجتهاد و در مرتبه مجذوبان
باشند وطایفه طالبان بسبب سبق اجتهاد و در درجه محبان باشند
و نسبت محبی ومحبوبی که از عوارض ولوازم ذات محبت
وحقیقت محبت در عین ذات خود از تقید وتنزه مبرا ومنزه و
سریان فیض او بهمه محبان واصل واثار فیض او بهمه محبان اشامل
اگر افتاب محبت از فلک عنایت بر صحرای وجود شاقی هیچ محب
در بادیه ذل طلب عز تمای وصل نیافتی واگر سریان اثار محبت
مرایای قوابل محبی ومحبوبی را شامل نبودی اشعه شموس جمال حقیقی

از اوج عز محبوبی در حضیض ذل محبی پرتو نبودی چون
بدلایل عقلی معلومست که عز وافتخار شعار محبوبیت وذل وافتقار
دثار محب واین دو صفت متضاد اند واجتماع ضدین محال
مگر در حقیقتی که جامع اضداد بود وان محبتست چه اگر سطوت
خواطف بروق محبت کسوت مستعار از سر محبوبی ومحبی بر کشیدی
هیچ محب در بزم اتصال شربت وصال نچشیدی وازینجاست
که اهل کشف در محب بویی از محبوبی شنوند و در محبوب رنگی
از حقیقت محبی بینند و نسبت محبی ومحبوبی او بهم دانند زیرا چه
هیچ محب قدم نیاز در بادیه محبت نتواند نهاد الا بواسطه جذب
محبوب صورة او معنی وهیچ محبوب علم ناز در میدان عز بر
نداشت الا بواسطه تعلق محبت محب علما او عینا پس حقیقت
هر محبی محبوب بود وهر محبوبی محب باشد واین معانی از
غرایب اسرار محبتست عاشق رومی حضرت قیومی راست
قدس الله سره العزیز ای هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این هم آن ای لیک عشق عاشقان تن زه کند

عشق معشوقان خوش وفربه کند ای باز چون افتاب محبت از
برج وحدت بتابد ظلال نسب واضافات بسوی عدم شتابد
عارف محب ومحبوب ومحبت را یک حقیقت بیند بیت
تو مرا مونس روان بودی ای لیکن از چشم من نهان بودی
از تو می یافتم خبر بگمان ای چون شدم بیخبر عیان بودی
من خود اندر حجاب خود بودم ای ورنه با من تو در میان بودی
جانم اندر جهان ترا می جست ای تو خود اندر میان جان بودی
ای عزیز بدانکه بعضی از اهل عرفان اصول مراتب وصفات
محبت را باعتبارات دیگر گفته چون صبابه وشوق ورمقه
ودمعه وود وخلت وحب وتوقان وعشق وهوا وغیره
مرتبه اول ان لحظه ورمقه است وان ماده محبت واصل مودتست
وبعضی ازان از مراتب محبت شمرند ونه حبالت زیرا که لحظه
ورمقه محبت را بمثابه نطفه است ادمی را وچنان که نطفه
را ادمی نخوانند همچنان لحظه ورمقه را محبت نگویند مرتبه دوم
دمعه است وان مثل تنش است بجهة تتبع کیفیت انچه مدرکه را

از راه حس حاصل گشت مرتبهٔ سیوم هواست وان اول سکر
مودت وبدایت ظهور محبت است واین صفت ازمراتب
عین محبت مرتبهٔ چهارم وداست وان اثبات ان منزلت
که از سقوط هوی در باطن محب ظاهر شود بانجم خلقت وان
اشتباک مودت وتخلل محبت در خلال قوای روحانی محب
ششم حبت وان تخلص سر محبت از تعلق بغیر محبوب و
تصفیهٔ اینهٔ دل از عکس نقش سوی المطلوب مرتبهٔ هفتم
عشقت وان افراط محبت وازین جهة لفظ عشق را در
حضرت صمدیت اطلاق نکنند چه دران حضرت افراط وتفریط
را مجال نیست واشتقاق عشق از عشقه است وان گیاهی
است که بر درخت پیچد و درخت را بی مزد وخشک گرداند
همچنین عشق درخت وجود عاشق را در تجلی جمال معشوق محو
گرداند تا چون ذات عاشق برخیزد همه معشوق ماند وعاشق
مسکین را از استانهٔ نیاز در مسند ناز نشاند واین نهایت
مراتب محبتست وشوق ومسابه وتوقان وهوی واسخان

وغیره همه از لوازم وعوارض محبت اند نه نفس محبت وچون
برق ووجد وذوق وشرب وری وسکر از مقدمات وعوارض
ولوازم محبت اند لحقیقت هریکی اشارت کرده شود وجهه تعریف
وتفهیم ایمایی کرده ابدای عشیر بدانکه برق نوباوهٔ حدایق
عالم غیبست که از بوادی کرم بواسطهٔ سابقهٔ عنایت بجانها
مستعد ان کمالات روحانی میرسد در حقایق نا سوتی منعکف
وجد میکردد ووجد عبارتست از واردی غیبی که بر باطن طالب
بامید حصول اثار وبروق عنایت وخوف فوت ان بلذت
سرور ویا نکبت حزن متاثر میکرداند وذوق عبارتست از
نیل مبادی تجلیات افعال وشرب شاید اثار او اواسط
تجلیات صفاتی وری نهایت انکه سجایای عقول سالکان
ومرایای قلوب عارفان از کوس اسرار تجلیات افعالی
عکوس انوار تجلیات صفاتی استفاضت تواند کرد وسکر
عبارتست از ورود وارد مدهش که بصولت استیلا ان چنین
کرده واز ادراک محسوس وذاهل نفس شود از تمیز میان مطلوب

ومحبوب وموجب فرق میان سکر صوری ومعنوی انانست
بسبب تبعید شعاع انوار عقلت از عالم نفس وحس چه استتار
نور عقل بواسطهٔ غشیان ظلمت طبیعت وتغیر مزاج سبب
سکر صوری است وانغمار آن بسبب سطوت غلبات
نور شهود موجب سکر معنوی است زیرا که حقیقت نور خانکه
بنور وجود ظلمه ساتر مستتر میکردد بطلوع نور قاهر هم متواری مستور
ومحل سلطنت این وارد در مبادی شهود بود اما چون حال سالک
از شایبهٔ تحول ایمن گردد وبطریق تکرار واستقرار بمقام تمکین
شود عشق ان شعلست کو چون بر فروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
وحقیقت شهود باستمرار شهود انس شاید کردد وهرجزوی از
اجزای وجود واجد بسبب حصول انس بو حصول جنس باصل خود باز
کردد ومجال جولان تصرفات حسی ونفسی بشعاع نور عقل منور
شود وباز تمیز میان متفرقات ومحسوسات پیدا اید واین
حال را محو ثانی وجمع الجمع خوانند چون این مقدمات محقق گشت
بعد ازین در شرح ابیات شروع کرده اید بعون الله تعالی وحسن

لباس غفلت ما را بصولت انوار هدایت خاک کردان سیمرغ روح را
که طایر هوای عالم غیبست در جولان فضای ساحات قدس سرور
دولت قرب کرامت فرمای نفس ضعیف را که مجاور استانهٔ عبودیت
است بر گوشهٔ بساط انس تشریف قبول بازرانی دار الهی مسجونان
سجن طبیعت را از عذاب آلام نیران حرمان نجاتی بخش محبوسان
قید شهوات را از بند غفلت وهوا خلاصی ده الهی نواختهٔ لطف
تو هرگز نیرود انداختهٔ قهر ترا کس نتواند که برگیرد الهی سوختگان اتش
محنت وهجرانیم بنسیم عنایت سوختگان خود را بنواز سرگشتگان بادیهٔ
درد هجرانیم کار ما بساز الهی رنجوران امراض عصیانیم شربتی ده بجود خاک
ضرب بلاییم رحمی نه الهی افتادگان چاه طبیعتیم بعنایت بی علت دستگیر
افتادگان استانهٔ ذلت ندم قطیعتیم عذر ما بپذیر روح مقدس
سید انبیا را بصلوات زاکیات معطر ومنور گردان واثار فیض
اصل بیت او را که ملوک عرصهٔ تحقیق اند بروزگار عامهٔ اسلام در
رسان ای عزیز روندگان راه دو قسم اند راکبان مرکب هوی
وسالکان منهج رضا شعار ارباب رضا سنت وحکمت دثار اهل

سری غفلت و بدعت عقلت و سری عاقل را بها و یه رساند حکمت و رضا عاقل را در مسند قرب نشاند بدایت سعادت ترک عادت زاد راه مقصود اصل سلوک دو چیز است صدق اقوال و حسن افعال صدق اقوال نتیجهٔ قطع علایق و حسن افعال منتج تزکیهٔ خلایق رفعت حساب عز سرادقات کبریا از تصور خسیس همتان خراب بیمی دورات وطی وصول و عروج بسدهٔ اوج فلک جلال با لواث خباثت اخلاق و اوصاف بشری غرورست علم و عمل اساس اسم و رسمت و این هر دو غذای جسم و نفس است سمساران بازار حقیقت معامله جز با دل نکنند عیاران عالم طریقت جز در کوی دوست منزل نکنند رنگ و روی ظاهر رنگ و بوی باطن است حقیقت این دلی داند که از انهی در و متوطن است تا کی تردد میان غفلت و سهو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تا سر از ملاهی بر نتابی سر الهی در نیابی دنیا دام اغیار و عقبی نزل ابرار و انکه قدم بر هر دو زد محبوب جبار بندگی اخلاص دولت دار آزادی خلاص نفس بنده انست که طاعت معبود بدل کند آزاد انکه خلاص نفس از سر هوسی حاصل کند

کر دل شود تا تمام است شاهد این قضیه محل محمود ذکر مدام است میراث اهل دنیا مال و عقارست و میراث اهل حق کفتار و کردار نصیب عالم از میراث انبیا کفتار امد و حق عارف کردار نتیجهٔ کفتار عز دنیا و حاصل کردار قرب مولی مفسر در بند روایت است و محقق مراقب درایت عمل فقیه بموجب فتوی بود و حال فقیر بحکم تقوی اصل ان نقل و حکایت و منبع این الهام و عنایت نقل و حکایت مورث سوال و جواب و حساب الهام و عنایت سبب رفع حجاب سیر مسافران در اماکن جهات و سفر عارفان در جسم و جان عاقل سخن از تعب راه و رنج اسفار کوید عارف در سیر معانی کنج اسرار جوید هر که در دریای عرفان سیاحت نکرد مطالعهٔ جواهر غیب و شهادت نکرد حبس صوری مدت صوم رجالست و افطار این قوم بشربت وصال از اکر فرسوده غم آب و نانست کی لطافت مجلس انس عاشقانست غافل توانگری بمال داند و عاقل با عمال انجا که نظر محقق است وجود مال و بالست و رویت اعمال سلاسل و اغلال و غنا حقیقی ترک اما

مسکین حریص اگر همهٔ دنیا دارد درویش است خوشا وقت صعلوک که رسید کر در صف سابقان راه سعادت از همه در پیش است مقصود بخیل از جمع مال حصول عز در راحت عز در ترک دنیا و عزت در قناعت دنیا زندان مردانست و تعلق بند راه جوانمردان هر که از این بند و حبس آرزوی خلاص است کلید نجات او صدق و اخلاص است صدق انست که انچه داری نمائی و اخلاص انکه از غیر حق مبرا آئی بستدی راغب کرامتست و مشهی طالب استقامت ظهور کرامات مخبر استدراج اهل حرمان ثبوت استقامت سراج معراج ارباب ایقان صبر بر بلا نشان محبت و تحمل جفا پیمان مودت محب در وفای مودت از دوست نیاز ارد صفا محبت عیش کم شده باز ارد سماع حصول فهم خطابت وجد وصول انجام جواب جوش واجد از شعلهٔ نار اشارت بهت حیرانی سامع بحکم تصور عبارت ذکر جاج طالبان کاملان و فکر میدان طالبان سمای همت سالک جز بر قلهٔ قاف قرب نشنند جنین عیان کامل اثر قرب و بعد نه پسندد محاسبه استحضار اسباب طهارت مراقبه استفتاح ابواب بشارت طهارت مثمر نجات بشارت موجب اتحا

تمکین انتظام قبول تاثیرات و تلوین انصباغ تجلی تقدیر متلون کاه محمود و کاه مذموم متمکن میان دو دریا برزخی موهوم شاکر انست که نعمت آینهٔ منعم سازد کافر انکه از لذت نعیم بمنعم نپردازد تسلیم دل از خود بر داشتن تفویض امور علت با حکیم کذاشتن هر که بار هستی بینداخت بمنزل بقا رسید و انکه کار با او کذاشت شربت لقا چشید حضور ثمرهٔ غیبت است و غیبت نتیجهٔ حضور شاهد جمال بالذات وصل نزدیکست و از حقیقت دور صحو ظهور و فنا و غفلت و محو بروز ابقا و فقد نهایت و فنا و عقل قربت و بدایت ابقا و فقد وصلت تجرید جست دام و دانه کذاشتن تفرید خرسنک بهانه از راه برداشتن رمیدهٔ دام و دانه از بند ازادست بر نمع بها از دام در عین بلا شادست شوق مرکب بیقرارست و ذوق محک اختیار نشان شوق سیر الی الله است پایان ذوق انی انا الله ملاحظهٔ بدایت منتج خلاص است و مطالعهٔ نهایت مثمر اخلاص خالص حال سکر مخلص را امتثال عذر زهد مسند راحت و قناعت خزانهٔ غنی طلب راحت عذابست و جستن غنا عنا حسن رعایت مشکات سراج

[illegible]

عنایت؛ مقید این بند مطلق عهده ولایت؛ خیارزاده سهو وتقصیر؛ دو عالم پرورده
دیو و گرده وجود تو قرات مشاهده این مفرح نار ندامت؛ وملاحظه
این مورث نتیجه کرامت؛ حرمت و کب سایرانت دمعت و جناح طایران
و کب سایر در ویرانه دنیا نیاید؛ همای همت طایر بدام و دانه دنیا فرو
نیاید؛ مال و جاه و معصیت و تقلید چهار بند است میان مراد و مرید؛
هر که از او ناجی این چهار طاهر است؛ آثار نور او بر جبین او ظاهر است؛
نفس درویش قطب اسیار جفاست؛ و لباسش خوف و رجا؛ و مرکبش عزم
و وفا؛ و زینتش حلم و حیا؛ و سلاحش صبر و صفا؛ و کارش تسلیم و رضا؛
و وجود دلش معدن بلا؛ خوف و رجا منتج امن و امان؛ و عزم و وفا مثمر
نعیم جنان؛ و حلم و حیا موجب سرور و غفران؛ و صبر و صفا مفرح غموم و
احزان؛ و تسلیم و رضا موصل بروح و ریحان؛ و جفا و بلا قواعد سریر
ایمان؛ ملازمت ابواب خدمت زینت عابدانست؛ و محافظت شیوه
عارفان؛ جای عابد درجات جنت؛ مقام عارف منازل قرب؛ آنجا
خلعت قبول و رضا بپوشند؛ اینجا شراب انس در بزم لقا نوشند؛ هر که
قوه دل او عزیاد دوست بود در بخورست؛ طالب نام و کام از دولت

[illegible]

[illegible]

قرب مهجوراست؛ شتابه حال رنجوران را و بر لعل این سوز و اینین
و ثار از نسیم لطیف روح و صفا؛ جان از قضا چون شعره عطا باز گرد
لایق بر وادی کواله ساز گردند؛ خرقانی از آن خان دردی دید که بقا
این بقا رخدات؛ همدانی گنجی یافت که از افهام و عقول برتراست؛
ظهور سطوت جلال حال صاحب کمال شیخ خرقانی شد؛ بروز لطایف
جمال و جلال جبر کسر درویش همدانی گشت؛ عجب حالی گنج ابدی بر تن
در ریخته؛ و کوردلان عمار غفلت ازین دولت گریخته؛ و با قیود دام
لوثات در دام هوی آویخته؛ هر که راغب خلعت سعادت است علاج
درد او ترک عادتست؛ هر که طالب این کرامت است زاد و تحفه او
دل آگاهست؛ اساس این امر دل بیدار است؛ و دلالت این نفس در
کار؛ و نهایت این درک اسرار؛ اول حلیه تائبانست؛ و دوم توبه
عابدان؛ سیوم شیوه سابقان؛ دل بیدار تایب را بحلل قبول و
غفران مزین گرداند؛ نفس درکار عابد را بدر نعیم و رضوان رساند؛
درک اسرار سابق را با روح و ریحان در مقعد صدق نشاند؛ ملاحظه
سالک از راه بصر سمع بود؛ بصر سمع از اطوار حروف صور معانی خواند

[illegible]

[illegible]

سمع بصر در اطوار او تار شهود معانی صور دواند؛ از صور معانی قدر بر مایه
قدر سر سالک را بمنزل عرفان رساند؛ سر قدر عارف را در بحر بیان غرق گرداند
یکی در مخزن دقیق تفاصیل اسرار بر صفحات الواح مظاهر میخواند؛ یکی
بملاحظه از ثمار اشجار ریاض فتق باز و جام آثار تجلیات از جمال حقیقت
زوی مانده؛ مجاز از مناسب خفاکشت عارف از ظهور؛ عارف از
ظلمت حجاب آمد عاقل از نور؛ ذل عاشق از خوف بود؛ عز عارف از فهم
خطاب؛ آنکه عاشق را مانع وصالست؛ عارف را آینه جمالست؛ محب را
ملاحظه خلق عذابست؛ و مشاهده خلق حجاب؛ محاب مشاهده همیان آنجا
و عذاب ملاحظه حرمان؛ و آنکه از قید این پرده خلاص یافت جبار ازین
میدان؛ بوی دوست عبارتست از هر چه غیر اوست؛ چون غیر او نه پیست
حاصل مثبت حجاب ندم است؛ یگانه در عین اشراق جز بس پرده پندار
نشینند؛ یگانه در مرایای بدو جز نور آفتاب نه بینند؛ دولت حضور مجلس
انس ذات که در قصد رفیق اعلی قدم اوش بر بر است؛ علامت ولی
آنست که از احوال مبرا بود؛ و آینه دلش بنور ازلی مصفا بود؛ آنها که
اهل سجاده و خرقه اند؛ در تیار محیط فنا غرقه اند؛ نه از رعونت نفس و جسم

[illegible]

[illegible]

که آن جد او محض عین عطاست؛ اینجا نکته ایست بدانست که این خواب از
کی خواست؛ ته پر جاسل عبارتست بنیاد؛ نفس کامل آزاد را بنده
کند و بنده را آزاد؛ غافل بنده بند رسم خرد؛ و عاقل آزاد با احسان؛ اسیر
غافل بقدم همت بود و طیر عارف بجناح عرفان؛ روی و چشم هر کس آینه
سر اوست؛ صاحب دیده در آینه همان بیند که در دوست؛ هر که از
اهل نطق و کیاست است؛ این اشارت ویرا مفتاح فراست است؛
علم دلیل عملست؛ و انفاس فایده اجل؛ غافل ازین اسیر شهوتست؛ و
عاقل از آن محبوس کسل؛ ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل؛ نتایج انعام
حضرت جبار؛ در حقیقت از خطر استدراج بر بار؛ هر که از سر این امر با
خبر است؛ در ورود نعیم از مکر آن حضرت بر حذر است؛ حقیقت دو
دو چیز در حد وصف نگنجد؛ و میزان عقل ثمره این شوانند که بر سنجد؛
خسارت خیال اهل هوی؛ و جلالت معتقد آمال اهل تقوی؛ عقل زمام سعادت
و هوا مرکب اهل ضلال؛ فهم خزانه علم است و علم راه اعمال؛ مال
زینت غافلست؛ دنیا بازار طالبان کمال؛ طلب عز و غنی در خدمت
ترک دنیاداران انده و عنا؛ قناعت و عزت گنجیست نهانی تا از ذل

[illegible]

طمع وقید شهوت نرهی ره بدان نبرد انی هم کرا بقای خود سبب فنات
سرور او بنعیم وعیش خطات ظلمت حرص وهوا ملوک را خار کردانده
حشمت صبر وتقوی بنده را در مسند عز نشانده زینت اهل صفا حلم است
در حالت جفا طوق طمع اهل وفا صبرست نزد سطوت اذی مطلب
بس پرده غیبات ومحجوب بسته قید ریب ووجود شاهد عین غیب
انیست نور هدایت طالب را بمطلوب رساند برق عنایت محجوب را
از غیب بر باند چون اسما بر خرابات مسما ماند کل شی هالک الا وجهه
محقق این را داند جوع وصمت وعزلت وبیخوابی ارکان چهارست که
جز کنج ولایت درو نیابی هر دل که عرض امراض اسرارست معجون تریاک
او مرکب ازین چهارست نتیجه اول قمار شهوات ثمره دوم صفا
حاصل سیوم سلامت از آفات محصول چهارم مطالعه ایات علم و
سخاوت وتقوی پیرایه اهل سعادتست خوشا وقت انکه او را این سه
عادتست نماد درویش بتقیت وثروت زیور اهل ظلال مومن را
دنیا برای دینست ودین منافق سر مال نعمت آب روانست دولت
سایه کردان طامع ثبات ان احقیست مفرود قانع کفاف ازان توسیع

واسبوس کرند بل برای ان تا توایشانرا بسخره کیری ویکی را مرکب
سازی واز دیگری سلاح ویکمندی که تو درین منزل ایشانرا بکار داری
تا مرغ سعادت خود را بمعاونت ایشان صید کنی وچون بدست اورده باشی
ایشانرا زیر بای اوری وروی بمقر وارامکاه سعادت خویش نهی قرار
کاهی که عبادت خواص ازان حضرت الهیت وعوام مردم را عبارت
ازان بهشت این معانی جمله دانستنی است ترا تا از خود اندکی اکاه شوی
وهرکه این نشناسد از حقیقت دین محجوب باشد فصل اگر خواهی که خود را
بشناسی بدانکه ترا افریده اند از دو چیز یکی کالبد ظاهر که ازا تن کویند
وبچشم ظاهر بتوان دید ودیگر معنی باطن که ازا نفس کویند وجان کویند و
دل خوانند وازا ببصیرت باطن توان شناخت وبچشم ظاهر نتوان دید
وحقیقت تو ان معنی باطن است وهرچه جز آن بود همه تبع اوست لشکر وسپاه تواند
وما ازا نام دل کوییم وچون حدیث دل رود ان حقیقت را خواهیم نه آن
کوشت پاره که در سینه نهاده است وان همه ستور وحیوان زنده ومرده
را باشد وازا بچشم ظاهر توان دید وهرانچه او را توان دید ازین عالم باشد
که ویرا عالم شهادت کویند وحقیقت دل ازین عالم نیست وبدین عالم غریب

آمده است وان کوشت پاره ظاهر مرکب ویست اوست وهمه اعضا
وتن لشکر او وپادشاه تن اوست وتکلیف خطاب با او وسعادت
وشقاوت ازان او ومعرفت حقیقت وی ومعرفت صفات وی کلید
معرفت خدای تعالی است پس دران کوش تا ویرا بشناسی که ان کوهری
بس کرامیست واز جنس کوهر فرشتکان ومعدن اصلی وماوی او حضرت
الهی وازانجاست وبدان باز کردد وانجا از برای تجارت وحراثت
آمده است اما پیدا شدن هستی وی ظاهرست که ادمی را در هستی خود شکی
نیست وهستی وی نه بکالبدست که ظاهر می نماید که مرده را همین کالبد باشد
بود وجان نباشد وما بدین حقیقت روح میخواهیم وان روح چون نباشد
تن مرداری بود واما حقیقت دل که چه چیزست وصفت خاص ای حقیقت
چه خود بدان نتوان رسید انکاه که شرایط دانستن ان حاصل کردد
واز صفا وروشنی وی التفاتی بلدات وحالات این جهانی کرده
از عالم امرست نه از عالم خلق وهرچه کیست وحالات جسمانی بیابد
وچون قسمت پذیر نیست او را بارها نباشد وچون مقدار نباشد
او را نه جسم بود ونیز اعراض نباشد که اعراض با جسام اجرام

پیدا باشد ودل نه بدین که جهت پیدا بود وبوی زنده وجنبنده باشد
وحقیقت او شناختن پس از مجاهده تمام در شناختن لشکر وسپاه و
اعوان دل تمام شود بدانکه تن مملکت دلست ودرین مملکت لشکرها اند
مختلف ودل را برای لقوت افریده اند وکار وی طلب سعادتست وسعادت
وی در شناختن حقست وشناخت حق هم از شناخت صنع وی خیزد
واز صنع عالم باهرچه درویست ودانستن عجایب عالم دل را از راه حواس
حاصل اید وحواس را قوام بکالبدست پس معرفت وشناخت صید
دلست وحواس دام وکالبد مرکب وحمال دانه پس دل را حاجت
بکالبد ازین روی خواست وکالبد وی مرکبست از اب وخاک واتش
وباد وبدین سبب ضعیفست وبرخطر هلاک از درون بسبب کرسنگی
وتشنگی محتاج طعام وشراب کردد وبدین سبب او را دو لشکر بود یکی
ظاهر چون دست وپای ودندان اعضاء دیگر باطن چون خشم وآز وچون ممکن
نبود طلب غذا کردن واز دشمن ومخالف باز رستن بدفع دو را باد را حاجت
حاجت افتاد بعضی ظاهر وان تحت چون چشم وبینی وکوش وذوق
ولمس وبعضی باطن وان نیز تحت ومنزلکاه شان دماغست چون

قوت خیال و قوت فکر و قوت حفظ و قوت تذکر و قوت توهم و هر یکی از این
قوتها را کاریست خاص و اگر یکی بخلل اید کار وی خلل یابد در دین و دنیا
و جمله این لشکرهای ظاهر و باطن همه بفرمان وی‌اند و دل امیر و پادشاه همه
چون زبان را فرماید در حال بحن گو شود و همچنین دست بفرمان دل کار کند
و پای بفرمان دل رود و چشم بدو بینا شود و گوش بوی شنوا گردد و همچنین
قوتهای درونی فرمان بردار وی‌اند تا بدین لشکر درون و بیرون تن را نگه
دارد و چندانکه زاد خود بردارد و صید خویش حاصل کند و ساز لغت باهم اورد
و تخم سعادت خویش بیراکند و طاعت داره‌ی ایشان بطاعت داری فرشتگان
مانند حق را مخالفت فرمان بجای آورد و بامثال نهیم دل را و تن را و کار کردن
سپاه و لشکر دل را باید اگر تن چون شهرست و دست و پا و دیگر اعضا چون
پیشه‌وران شهر و شهوت تن چون عامل خراج و غضب چون شحنه شهر
و دل پادشاه و عقل وزیر و پادشاه را بدین همه حاجت تا کار
مملکت راست بود ولیکن شهوت که عامل خراجست مخلط و فضول دارد و
زرق و دروغ است و هرانچه عقل گوید که وزیر است شهوت خلاف ان پیش گیرد و
خواهد که هرچه در مملکت باید همه بهانه خراج بستاند و غضب که شحنه

تند و تیز و همه کشتن و شکستن خواهد و
همچنانکه اگر پادشاه شهر همه مشورت با وزیر کند و عامل دروغ زن
مالیده دارد و آنچه او گوید و خواهد برخلاف و وزیر نشنود و شحنه
را نیز نگذارد که از اندازه خود درگذرد کار مملکت او با نظام بود
همچنین پادشاه دل اگر شهوت و غضب را زیر دست و بفرمان دارد
و عقل را مسخر ایشان نگرداند کار مملکت تن راست بود و راه سعادت
و رسیدن بحضرت الهیت بروی اسان گردد و اگر عقل را اسیر
شهوت و غضب گرداند مملکت ویران شود و پادشاه بدبخت گردد
و هلاک شود پس باید که دانی که شهوت و غضب را برای طعام و
شراب و نگه داشتن تن افریده اند و خادم تن اند و طعام و شراب
علف تن اند و تن را برای حمالی حواس افریده اند و تن خادم حواس
است و حواس را جاسوسی عقل افریده اند تا دام وی باشد که بوی
عجایب صنع ایزد را می‌بیند پس حواس خادم عقلند و عقل را برای
دل افریده اند تا شمع و چراغ وی باشد که بنور وی کار دوی تمام کرد
و دل را برای نظاره جمال ربوبیت افریده اند و این لشکر و مملکت بوی

داده تا پادشاه وار بر تخت مملکت خود بنشیند و حضرت الهی را مقصد و
قبله سازد و وزارت بعقل دهد و شهوت را حافظ مال فرماید و
راشحنگی و از حواس جاسوسان سازد و بر عالم دیگر موکل کند تا اخبار
عالم را جمع میکند و از قوت حفظ خریطه داری سازد تا ان اخبار را
که از حاجب برید می‌ستاند نگاه میدارد و بوقت خود بر وزیر عقل
عرض میکند و وزیر بر وفق ان اخبار که از مملکت بوی رسد تدبیر مملکت
راست میدارد و کار سفر پادشاه را می‌سازد و چون بیند که یکی از
لشکری چون شهوت و غضب و غیر ایشان یاغی شدند و از طاعت
فرمان برداری پادشاه بیرون رفتند و راه بر وی خواهند زد تدبیر
کار ایشان مشغول شود اما قصد کشتن وی نکند که مملکت بی ایشان
راست نبود بلکه در ان کوشد که ایشان را بحد خویش باز آرد تا سفری که
پادشاه را در پیش اید یاور باشند نه خصم و رفیق باشند و نه راه زن
و دزد چون چنین کند سعید باشد و حق گذار نعمت و خلعت این خدمت
بیابد و اگر برخلاف این بود و با دشمنان که یاغی گشته باشند موافقت
کند شقی گردد و کفران نعمت کرده باشد نکال و عقوبت ان بیابد

فصل انکه ادمی را با هر یک ازین دو لشکر که گفتیم از درون وی پیوندی
و از هر یکی او را خلقی و صفتی پدید اید که بعضی ازان اخلاق بد باشد که
او را هلاک کند و بعضی نیک که او را بسعادت رساند و جمله ان اخلاق
اگرچه بسیارست با چهار جنس اید اخلاق بهایم و اخلاق سباع و اخلاق
شیاطین و اخلاق ملک بسبب انکه در قوت شهوانی او نهاده اند چون
شره نمودن بر خوردن و مجامعت کار بهایم کند و بقوت خشم که در وست کار
سگ و گرگ و شیر کند چون زدن و کشتن و در خلق افتادن بدست و زبان
و بسبب انکه در وی مکر و حیله و تلبیس و تخلیط و فتنه انگیختن نهاده اند کار
دیو کند و بسبب انکه در وی عقلست کار فرشتگان کند چون دوستی علم و
صلاح جستن میان خلق و عزیز و نور داشتن خود را از کارهای خسیس
و شاد بودن بمعرفت کارهای دینی و عیب داشتن از جهل و نادانی
ادمی را فرموده اند که بنور عقل که از اثار انوار فرشتگانست مکر
شیطان را می‌بیند تا هیچ فتنه نتواند انگیخت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت که هر ادمی
را شیطانیست و مرا نیز هست لکن خدای تعالی مرا بر وی نصرت داد
و مقهور من گشت و هیچ شر ازو نخیزد و او را فرموده اند که خوک و خرس

شهوت را و سک و کرک غضب را زیر دست عقل دارد تا چو فرمان وی
باشد و اکر چنین کند او را ازان اخلاق و صفات نیک حاصل کردد که
ان تخم سعادت وی باشد و اکر بر خلاف این کند و کمر خدمت ایشان
در بندد در وی اخلاق و صفات پدید اید که ان تخم شقاوت وی باشد
و اکر حال خود و حقیقت چیند در خواب یا بیداری کمر خدمت بسته پیش سکی
دیوی مرکه مسلمانی را در دست کافری اسیر کرد اند معلوم است که حال
چکونه بود پس انکس که فرشته را در دست در دست خوک و سک و
دیو اسیر کند فاحش و زشتر باشد و بیشتر خلق اکر با نصاف در نکری
همه کمر بسته هوا و نفس را بینی و حال ایشان در حقیقت اینست اکرچه
در جهان صورت بمردم مانند اند در جهان معنی که راز ها اشکارا
کردد و صورت تبع معنی شود انکس که در وی شهوت و آز غالب باشد
بهیمه نماید و انکه حقد و حسد دارد کرک و ازینست که هر که کرک
بخواب بیند تعبیرش مردم پلید بود از انکه خواب نمودار مرکست
بدان قدر که پیب خواب ازین عالم دور تر شد معنی اوست
پس چون دانستی که در باطن تو این چهار قهرمان و کار فرما هستند

شود این حرارت و برودت اب و خاک و امهات را الحیاند و جانکر
کاه غذا را قبول کند چنانکه بروی پراکنی تا جمع کند رطوبت این
مرکبات را قبول کند و پیوسته نکاه دارد چنانکه چون بکار خویش بردار
صورت بسم اید برو نقش این نقش که در خزینه خیال بودست پدید آید
لطافت حواس همچنین حرارت و برودت این امهات و مرکبات را مجا
و سماوات ملایکه صورت حیوان و نبات و غیران پدید اید بر وفق این
صورت که لوح محفوظ است پس شکر کن ان پادشاهی را که ترا افرید
و پادشاهی داد و مملکتی بخشید بر نمودار مملکت خویش و از دولت عرش
ساخت و از روح حیوانی اسرافیل تو ساخت و از دماغ کرسی و از خزا
حفظ لوح محفوظ و از قبه دماغ و از الات حواس اسمان و ستاره و از
دست و قلم و مداد و کاغذ طبایع سخن و ترا یکانه و بی چندی و چونی بیافرید
و بر همه پادشاه کرد و اندر زنت کرد زنهار از خود و پادشاهیت غافل
مباش که از انکاه که از افریدکار از افریدکار خود غافل شده باشی که
الله تعالی خلق ادم علی صورته فاعرف نفسک تعرف ربک عنوان سوم
در معرفت دنیا بدانکه دنیا منزلیست از منازل راه اخرت و ره کذر

ساو اسوی حضرت الهی و بازاریت اراسته بر سر بادیه سلوک نهاده
تا مسافران زاد ازان بازارکاه بر دارند و دنیا و اخرت عبارت
از دو حال تو انچه پیش از مرک است و وجودیست با کمال نظام در حرکت
و سکون دنیا کویند و انچه بعد از مرکست و وجودی عقلی و اکاهی دل حیره اخرت
کویند و مقصود از حیوة دنیا حیرة اخرت و ادمی را در ابتدا افرینش
ساده افریده اند و ناقص ولکن شایسته انکه بکمال رسد و شایسته
حضرت الهی کردد تا از نظاره کیان جمال ان حضرت شود که او را برای
ان افریده اند و نظارکی نتواند بود تا چشم دل باز نشود و ان جمال
را ادراک نتوان معرفت حاصل توان کرد و معرفت جمال حضرت الهی
کلید معرفت عجایب صنع اوست و صنع الهی را شناخت کلید حواس
و حواس و وجود حواس نتواند بود مکر درین کالبد مرکب از خاک
آب پس بدین سبب بعالم معرفت خدای هم او را حاصل کردد کلید معرفت
نفس خویش و معرفت جمله افاق که بحواس چنان توان رسید و تا کالبد
دیده وی و شناخت وی بدین حواس باشد وی را کویند در دنیاست و چون
حواس را فرو کذارد و وداع کند وی نماند و انچه صفت ذات اوست

با کویند باخرت رفت و مردم را بدو چیز در دنیا حاجت افتد یکی انکه دل را از
اسباب هلاک نکه دارد و غذای وی حاصل کند و دیکر انکه تن را از مهلکات
نکه دارد و غذای ادمی معرفت حق تعالی و تقدس که غذای هر چیز مقتضای
نفس او باشد که ان خاصیت او بود و خاصیت ادمی اینست و سبب هلاک
ادمی انست که بدوستی چیزی جز حق مشغول باشد و مستغرق کردد و تعهد تن از
برای دل می باید کرد که تن فانیست و دل باقی و تن دل را همچون شتراست
مر حاجی را در راه حج و حاجی را بضرورت تعهد شتر باید کرد باب و علف
جامه تا انکه بکعبه رسد و از رنج وی باز رهد لیکن تعهد وی باید کرد بقدر
حاجت چه اکر همه روزکار در علف دادن و تعهد و آراستن وی کند از قافله
در راه باز ماند و هلاک شود همچنین اکر ادمی همه روزکار در تعهد تن کند تا
قوت وی بجای میدارد و از اسباب هلاک وی از وی دور کند از سعادت
خود باز ماند و حاجت تن در دنیا سه چیزاست پس خورش و پوشش و جایکاه
نشستن با سرما و کرما و اسباب هلاک از وی باز دارد پس ضرورت ادمی
از دنیا برای تن بیش ازین نیست و اصول دنیا همین است و غذای دل دانش
است و معرفت و هر چند بیش باشد بهتر بود و غذای تن طعامست و اکر زیاده

از حد خویش باشد سبب هلاک گردد که حق تعالی شهوتی را ادمی موکل کرده است تا حاجتی
تا مقتضای وی باشد در طعام و مسکن و جامه تا تن وی که مرکب اوست هلاک
نشود و از حرص او چنانست که بر حد خویش نایستد و بسیار خواهد و
عقل را پیدا فرید تا وی را بر حد خویش بدارد و شرایت را بر زبان انبیا علیهم
فرستاد تا حد وی پیدا کند لیکن این شهوت در اول افرینش نهاده است
در کودکی که بدان حاجت بود و قوت پس ازان افریده شد پس این
سبب شهوت از پیش جای گرفته است و مستولی شده و سرکشی میکند بر
عقل و شرع که پس از وی امده تا همگی ویرا بطلب قوت و جامه و مسکن مشغول
نکند و بدین سبب خود را فراموش کند و بداند که قوت و جامه و مسکن برای
چه چیز است و او را درین عالم برای چیست و غذای دل که زاد اخرتست
فراموش نکند والسلم عنوان چهارم در شناخت اخرت بدانکه هیچ اخرت
هیچکس نشناسد تا حقیقت مرگ نشناسد و حقیقت مرگ نداند تا حقیقت زندگی
نداند و حقیقت زندگانی نداند تا حقیقت روح نداند حقیقت نفس خودست که بعضی
ازان شرح کرده آمد و در پیش گفته شد که ادمی مرکب از دو اصلست یکی
روح و یکی کالبد روح چون سوار و کالبد چون پیاده و این روح را در اخر

ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت / بنو هر لحظه اندوهی دیگر یافت
ازان وادی که در وی بیم جانست / اگر خونی شود جان جای آنست
نرفتی یکقدم این راه اخر / کجا بودی تو چندین گاه اخر
همی هر لحظه غم در پیش است ما را / ازان راهی که در پیش است ما را
هزاران جان اگر خون شد درین راه / ولی زانجمله جانی نیست اگاه
که میداند که هر دل چون چراغی / چه سودا می پزد در هر دماغی
چراغ نور ایمان بر سر راه / چه سازی گر فرو میرد درین راه
چراغی را که رهبر باد باشد / نمیدانم که چون ازاد باشد
بدانش زنده شو یکبار اخر / بمیر از دنیی مردار اخر
اگر در شرک میری وای بر تو / که خون گرید سر تا پای بر تو

من المقالة ثامنة عشر

بسر کش کان خاتم عز است / بگو باری که سر ان چه چیز است
که گر دستم نداد ان خاتم افروز / شوم از علم ان باری دل افروز
خطابش امد از درگاه ایمان / که گر می بایدت ملک سلیمان
قناعت کن که ان ملکیست جاوید / که زیر سایه او قرص خورشید

مرات التائبین عارف صمدانی امیر سید علی همدانی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم حمد و ثنای نامتناهی حضرت حکیمی را که
خقایق اثار تریاق توبه را سبب شفای بیماران سموم معاصی
گردانید کریمی که بمقتضای جود تشنگان بادیه غفلت را بمعین
الحیوة رضا و رحمت رسانید رحیمی که کمال رافتش اثقال اغلال
اوزار از رقاب گرفتاران بادیه حجاب برداشت حلیمی که
هزاران فضایح اعمال و قبایح افعال از جافیان بدکردار و
عاصیان تیره روزگار بیک اه ندم درگذاشت و صلوات
نامحدود و درود بی عدد بر سلطان بارگاه نبوت و خورشید فلک
رسالت سید انبیا و مهتر اصفیا محمد مصطفی و بر اهل بیت او
که سروران صفوف ولایت و [redacted] نجوم طریق هدایت
اند اما بعد چون بازگشتن عنان نفس از راه جفا و بازگشتن
بندگان و روی اوردن ببساط وفا که عبارت ازان توبه
است مبدا راه طالبان و سرمایه فتوح صادقان و مفتاح
ابواب سعادت سالکان و نتیجه گشتن تحفه خیر داب ...

و اماده شدن و ...و دشوار شیطان و رجوع کردن از راه گذر
شر بجاده خیر کار ... میانست بس فعل بر ... از نوع بشر ... است
بر صحت نسبت وی با دم و ادمیت چنانکه نفس توبه اقامت بر ...
... ات بر صحت نسبت وی با دم و ادمیت که وعصی ادم
ربه فغوی ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی و اصرار عاصی بجهل
نسبت مصرات بشیطان که انهم اتخذوا الشیطان اولیا من
دون الله اما صحیح نسبت نوع بشر بملایکه کرام به دشواری میسر میشود
زیرا که احکام اضداد در جبلت ادمی مرکوزست و اصول
خیر و شر در طینت او معجون و تخلیص جوهر انسانی از خباثت اثار
شیطانی ممکن نیست مگر بگذر از احدی انا بین اتش ندم یا اتش
جهنم بس اختیار اهون الشرین و مبادرت تخلیص ... انار بین
بیش از طی بساط اختیار داب اخیار و رسم ابرارست و مدتی
خاطر این ضعیف در ابراز بعضی از معانی و حقایق توبه متامل
بود تا بواسطه التماس عزیزی که بحسن اعتقاد معروف و بمکارم
اخلاق موصوفست این مقصود بحصول پیوست و حقیقت این

معنی در چهار باب ذکر کرده اند ان شاء الله باب اول در حقیقت توبه و
وجوب ان در جمیع احوال باب دوم در انکه توبه از وی واجبست
و انقسام صغایر و کبایر باب سوم در شرایط توبه و کیفیت تکفیر گناهان
و تدارک مظالم باب چهارم در باعثه تایب بر توبه و علاج حل عقدهٔ
اصرار و این کتاب را مرآت التایبین نام کرده شد تا آینهٔ حال
حال نمای هر محق و مبطل باشد امید بجناب حضرت صمدیت انست
که این مدارک افکار و معارف اسرار را در تحریر این معانی از شائبهٔ
هوی و غایلهٔ ریا محفوظ و مصون دارد و خواننده و عمل کننده ازا
بحلیهٔ قبول و سعادت وصول عزیز و مکرم گرداند عنه و کرمه انه قریب
مجیب باب اول در حقیقت توبه و وجوب ان در جمیع احوال قال
الله تعالی و توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون لعلکم تفلحون ای عزیز بدانکه
توبه عبارتست از معنی منتظم گشته از سه چیز علم و حال و فعل اما علم
معرفت بزرگی صورت گناهست از ان روی که حجاب میشود میان
محب و محبوب و مانعست از وصول بنده بمقصود که حق و حجاب
سبب فوت مطلوبست چون این معرفت بیقین غالب و محقق گردد

محجوب بسبب فوات محبوب متالم شود چه خاصیت دل انست که
چون شعور یابد بر فوت مطلوب متالم گردد چون وقوف یابد که
فوت مطلوب متعلق فعل ویست هر اینه متاسف شود بر فعل مفوت
و این تاسف را ندم گویند و تالمی این تاسف و ندامت بود حال
خوانند و این حال را با هر زمانی از ازمنهٔ ثلاثه تعلقی خاص باشد
چه این حال باعث ارادت شود بترک فعل مفوت که ان گناهست
در حال و اما تعلق ان باستقبال عزم بر ترک گناه که سبب فوت محبوبست
تا اخر عمر و اما تعلق بماضی تلافی ما فات از اسباب سعادت
بقضا و جبر پس مفتاح این سعادت علم است که اهل تحقیق ان را ایمان
و یقین خوانند و ایمان عبارت از تصدیقست بدانچه گناه زهر قاتل
است و یقین عبارت از تاکید این تصدیق است با نتفاء شک
و استیلاء نور یقین بر دل طالب و از اجتماع هر یقین و قداحهٔ
ایمان اتش ندم ظاهر شود و بواسطهٔ اتش ندم و تاسف فوت
محبوب و رویت حرمان باطن تایب متالم گردد پس حقیقت توبه
ندامتست و علم مقدمهٔ انست و ترک فعل مذموم که سبب فوت مطلوب

ثمرهٔ ان و انکه رسول صلعم فرمود که الندم توبة این معنی است و اکثر
اهل تحقیق گفته اند التوبة ذوبان الحشا لما سبق من الخطا اشارت
بدین معنی است اما وجوب توبه ظاهرست بایات و اخبار قال
الله تعالی یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا ای خالصا
عن الشوائب و قال الله تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین
و قال رسول الله صلعم ان الله تعالی افرح بتوبة عبده المؤمن من رجل
ترک راحلته فی ارض مهلکة علیها طعامه و شرابه فوضع راسه فنام
نومة فاستیقظ و قد ذهبت راحلته فطلبها حتی اذا اشتد علیه
الحر و العطش قال ارجع الی المکان الذی کنت فیه فانام حتی
اموت فوضع راسه علی ساعده لیموت فاستیقظ فاذا راحلته
عنده علیها طعامه و شرابه فالله اشد فرحا بتوبة عبد المؤمن من
هذا براحلته و اگر چه ایات و اخبار درین باب بسیارست ولی
ظهور حقایق ان جمله بحسب تنویر باطن طالبست و روندگان این راه
دو قسم اند اهل استدلال و اهل استبصار طالب دلیل صاحب مسیر
و سالک بصیر اهل طیر سیر سایر مستدل قاصرست از قطع عقبات

تقلید لاجرم در هر قدم محتاجست بمعونت دلیلی عقلی یا سمعی و پیشتر
این طایفه ان بود که در حالت ظهور ادله متعارضه متحیر گردند و
ازین سبب صد و دایشان سیر این قوم در روزگار مختصر بود طایفهٔ دوم
مخصوصان افتاب عنایت و محظوظان جذبات هدایت اند که
بواطن ایشان بنور الله منور گشته است و با دنی اشارتی راه
هدایت یافته و نور افتاب بصیرت بر صحرای صدور ایشان تافته
و زجاجهٔ دل بمصباح عرفان و نور ایقان تابان گشته تکاد
زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
طیران همت این قوم از ان رفیع ترست که در هر حالی مفتقر دلیل
منقول باشد چرا که بنور بصیرت معانی وجوب توبه و حقایق و لوازم
و لواحق و ثمرات ان مشاهده کرده و دانسته اند که معنی وجوب
انست که سبب وصول بود بسعادت ابدی و نجات از هلاک سرمدی
و سعادت حقیقی در دار البقا لقاء الله است و بدبخت حقیقی کسی بود
که ازین سعادت محروم باشد و در حضیض اتش بعد و حرمان محجوب
ماند و محقق انست که هیچ مانع نیست ازین سعادت مگر انس بمتعات

طلبت اباد عالم فنا و اتباع شهوات و ارتکاب مخالفت پس
وسیلت بتمام قرب قطع علایق دلست از غوایل زخارف منزل
غرور ولی استیلا پردهٔ غفلت اکثر خلق را از ملاحظهٔ این حقایق
محجوب کرده است و حصول این علم که اصل توبه است سبب ازالهٔ
ظلمت این غفلت است و ادمی محل ظهور این حقایق است و علم
و ارادت و ندامت و قدرت و اختیار و فعل هم مخلوق اند و الله
خلقکم و ما تعملون و لیکن آینهٔ وجود ایشان قابل اثار این جلاست
و سنت الهی چنان رفته است که بمقتضای حکمت دست صحیح افریند
و طعام لذیذ مهیا کرداند و شهوت طعام در معده تعبیه کند و افتاب
علم را از مشرق دل تابان سازد تا بنور آن بداند که طعام تسکین
جوعت پس خاطر متعارضه را بمحافظت مصالح بدن باز دارد تا
بتامل حقایق اثار منافع و مضار و موانع را نزد قاضی علم ثابت کرداند
پس چون علم حکم کند بعدم موانع ارادت باعث قدرت شود بر
تناول طعام و این انجذام ارادت را که بعد از تردد خاطر متعارضه
و قوت شهوت ظاهر شود اختیار خوانند و اختیار باعث حرکت دست شود

بسوی طعام و بعد حرکت فعل ضرورت بود و بعضی ازین حقایق مرتب
بر بعضی چنانچه ظهور فعل موقوفست بحرکت و حرکت بقدرت و قدرت
بارادت و ارادت بعلم و علم بالقاء ملک و ملک بحکم مشیت و هیچ
فعل از افعال و هیچ حرکتی از حرکات بنده در عالم حسی شهادی ظاهر نشود
الا بواسطهٔ این شرایط و اسباب و چون حقیقت فعل ظهور بصورت
ملاحظهٔ اثار اسرار این حقایق سبب حیرت عقول و افکار ساکنان
عالم شهادت و محجوبان وادی غفلت کردد تا بعضی از آن جبر محض خوانند
و بعضی اختراع صرف کویند و بعضی کسب نام نهند و ارباب قلوب
و اهل کشف و شهود بامثال این اختلافات التفات ننمایند بلکه
بنور بصیرت و عرفان سر نبیه مهم الله بایدیکم بر الواح مجاری قضا و
قدر مطالعه کنند و از ورای حجاب غیب و سرادقات ملکوت ندای
و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی بسمع روح در میادین فتوح سماع
کنند ای عزیز چون وجوب توبه محقق کشت بدانکه توبه از کناه علی الفور
واجبست بی تاخیر زیرا که چون دانسته شد که مخالفت حق سبب هلاک
مخالفت هر اینه ترک مباشرت اسباب هلاک واجب بود علی
الفور و عدم ترک دلالت کند بر عدم علم بحقیقت اسباب هلاک و ازینجا

جهت بود که رسول صلعم فرمود که لا یزنی الزانی حین یزنی و هو مؤمن
و این نه ازین جهت فرمود که فعل زانی منافی ایمانست مطلقا بلکه مراد
نفی علمت از زانی بدانچه فعل زنا سبب بعد و حرمان فاعلست از
حضرت صمدیت و این همچنانست که شخصی زهر در دست دارد و طبیب
و را میکوید که این زهر قاتلست و وی از تناول میکند نه از آن جهت
که نفی وجود طبیب میکند چه وجود وی را مشاهده میکند و معرفت وی متیقن
است اما تصدیق قول او بدانکه این زهر قاتلست نمیکند چه اگر بدین قول
او را علم قطعی حاصل امدی که این زهر قاتلست هرکز تناول نکردی اینجا
بدانی که معصیت سبب نقصان ایمانست و ایمان هفتاد و چند قسمت
اعلا این کلمهٔ توحیدست و ادنا این پاک کردن راهست چنانکه
لفظ حدیث بدان وارد است و نزد اهل حق جمیع مالوفات دنیوی
و اخروی خس و خاشاک راه حقست تا طالب حق راه حق را ازین جملهٔ
تجرید و تفرید پاک نکند قدم همت در بساط قرب نتواند نهاد ای
۲ عزیز بدانکه ایمان کامل بمثال انسان صحیح مزاجست و چنانکه اصل ادمی روح
اصل ایمان توحیدست و باقی درجات ابواب ایمان بمثابت جوارح

و قواعد اصول آن نور بعد بلوغ با تمام رسد و کمال تصرف آن بعد
چهل سال ظاهر شود و چون شهوات نفسانی و صفات ذمیمهٔ حیوانی
که لشکر شیطانیست بجهت مصلحت ترتیب بدن که مرکب نور عقل خواهد
بود و از بدایت نشات مستصحب نفس انسانست و تصرف در اطراف
مملکت بدن جاری و احکام مواعید او نافذ و دل که بارکاه سلطنت
عقلست بطول ملاحظهٔ اثار تصرفات شهوات نفسانی الفت یافته
و بمطالعهٔ تسویلات مواعد شیطانی بمرور ایام و کرور زمان انس کرفته
لاجرم شروع از مالوفات طبیعی و شهوات نفسانی بروی مشکلست
و ظهور لوایح انوار عقل که جند الله است بجهت آنست که مملکت انسانی
را از تصرف لشکر هوا و شیطان که دشمنان حق اند بتدریج خلاص کند
و از راهی که دلیل آن راه شهوت و بدرقهٔ آن شیطانست باز دارد
و براهی که دلیل آن علم و معرفت و خضر و خفیر آن توفیق است دلالت
کند اگر بمشیت و امداد الهی قوت توفیق یافت عنان طبع از راه مخالفت
بر کرداند و در سبیل قرب براه طاعات و عبادات باز آورد و اگر نه
لشکر هوا غالب کردد و مملکت در تصرف شیطان بماند و احکام اغوای

[illegible]

وی در مملکت بدن منتشر گردد و سعت الی حیان رفته است که هر شخصی
از نوع انسان که از کتم عدم بصحرای وجود اید از انبیا و اولیا و اشقیا
مسابقت تصرف در وجود وی لشکر شیطان را بود که عبارت از ان شهوت
و غضبت و این دو صفت منشا جمیع صفات ذمیمه و اخلاق ردیه است
بعد از ان هر کرا عنایت ازلی دست گیرد و از مضیق ظلمات این صفات
مهلکه بواسطه توفیق علم و ایمان و توبه نصوح بفضای فسحت فضای
عالم عرفان و ایقان اید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور و سبب حرمان هر کس ازین سعادت اکتفا بحال خود است
که ان عین تقصیر است پس بر هر فردی از افراد نوع انسان واجبست
که اگر در بلا و کفر نشات یافته باشد از کفر و جهل توبه کند و اگر در میان
مسلمانان عاقل بغفلت او در کار گذاشته است از ان غفلت رجوع کند
و بتعلیم و تفهیم و معرفت حقایق احکام اسلام و ایمان اهتمام نماید
و دشوارترین چیزی از درجات توبه باز کشیدن عنان نفس است
از راه مالوفات نفسی و عادات رسمی و بباید دانست که هیچ ادمی
در هیچ حال از توبه مستغنی نیست و ازین جهت حق جل و علا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در قران خبر فرمود و سید انبیا علیه افضل الصلوات
نیز فرماید که انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی الیوم و اللیلة
سبعین مرة و چون با کمال نبوت حال این بود نظر کن تا احوال
دیگری چگونه بود و جبلت انسانی چنان افتاده است که هیچ وقت از
معصیتی خالی نباشد الا ما شاء الله اما بجوارح و اما بدل و اما بارادت
خواطر متفرقه که مانع است از ذکر حق و یا بغفلت و قصور در علم بذات
و صفات و افعال حضرت صمدیت و این جمله از ظهور صفات نفس
است و توبه از همه واجبست و اگر کسی گوید که این معانی مذکور از
خواطر نفسانی و غفلت و قصور از معرفت ذات و صفات اگرچه
نقصانست و نقل از حالت نقص بحال کمال سبب کمالست ولیکن بر
کمال از قسم فضایلست نه فرایض پس این را واجب چگونه توان گفت
۲ ای عزیز بدانکه حکمت ذات متعالیه عز شانه ان اقتضا کرد که هیچ چیز
از حقایق موجودات ایجاد نفرماید الا که خاصیتی در وی تعبیه باشد
و خاصیت معاصی و شهوات تسوید دلست و خاصیت انوار طاعات
تصقیل دل و آینه اسرار نمای ملکوت و جبروتست و چنانچه از اثر نفس

[illegible]

[illegible]

شخص ظلمتی بر روی اینه می نشیند همچنین از متابعت هر شهوتی و
ارتکاب هر معصیتی ظلمتی معنوی بر روی آینه دل می نشیند پس
چون طالب در عقب هر معصیت بطاعتی مشغول شود اثر نور ان
طاعت ظلمت ان معصیت را از آینه دل محو گرداند ان الحسنات
یذهبن السیئات و توبه از جمله طاعاتست و رسول صلعم برای فرمود
که اتبع السیئة الحسنة تمحها و اگر در اهتمام تجدد توبه غافل باشد اثار
تراوف ظلمت شهوات و معاصی بر روی اینه دل متراکم گردد و
بواسطه طول زمان در جرم آینه دل غوص کند و تکدر رین و طبع پدید
و قابلیت اصلاح و تصقیل از وی نماند چنانچه حق جلت عظمته از
حال محجوبان محروم خبر فرمود که کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون
چون این مقدمه معلوم کردی بدانی که هیچ کس در هیچ حال مستغنی نیست
از محو اثار سیئات از اینه دل بمباشرت حسنات که توبه از ان جمله
است و این حکم دلیلست که اول جلا و صفا حاصل کرده باشد
پس باسباب عارضه مظلم گشته اما حکم دلی که اول نشات ظلمه
شهوات مکدر گشته باشد و صدای معاصی در باطن ان اثر کرده

[illegible]

[illegible]

اهتمام نمودن باصلاح آینه دل از چنین کس نادر بود چه این مسکین
هرگز از خود لذت ضیا باطن نیافته و ذوق مشاهده اسرار از
آینه دل نچشیده و اگر همت دل بجز وب مکر و حیل تعاریف تحصیل
لذات نفسانی و مالوفات جسمانی خرسند گشته ذلک مبلغهم من العلم
ولو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم ای عزیز بدانکه واجب بر دو قسمت
قسمی انکه در فتوی شرع داخلست و عامه خلق را درین قسم اشتراکست
و احکام این قسم متعلقست بضبط قانون معاش خلق و دفع ظلم و
تعدی اقویا از ضعفا و انچه ذکر کرده شد از اسباب تحصیل کمال
باعتبار این قسم واجب نیست قسم دوم انچه طالب حق را از ان چاره
نیست از اسباب وصول بمقام قرب حضرت الهیت و ترقی از
حضیض صفات بهیمی و سبعی و شیطانی باعلا فروه مقامات ملکی
و تخلق باخلاق الهی و تقلب بر عروج در اطوار مقامات مقربان
و صدیقان از اولیا و انبیا و جمیع شرایط درجات توبه که ذکر کرده
نزد این طایفه واجبست و اهمال ان بهیچ وجه روا نیست و این چنانست
که گویند طهارت واجبست بر کسی که خواهد که نماز تطوع گذارد و اما

[illegible]

کسی که بحرمان از درجات مطیعان بترک نوافل قناعت کرد بر وی
طهارت واجب نیست و قاعده و اجباتی که در فتوی عامه دا افلات
بش از اصل نجات هست اما فوز بدرجات عالیه ارباب شهود
و اطلاع بر اسرار اهل عرفان و تحقق که ورای نجات موقوفست
بحصول شرایط درجات قسم دوم که ان مرکز دایره جولان انبیا و
اولیاست و اصول قواعد ان مبنیست بر ترک شهوات نفس و
رفض لذات حسی در خبرست که عیسی علیه سنکی در زیر سر نهاده بود
و خفته ابلیس را دید کفت ای عیسی نه ترک لذات دنیا کرده بودی
چه افتاد که بشمان شده عیسی علیه کفت چه دیدی از ان کفت این
سنک بجهة اسایش در زیر سر نهادی عیسی علیه ان سنک چندانست
و انداختن سنک از مسیح هست توبه بود از ان راحت چه کوی
عیسی علیه این قدر نمیدانست که انداختن ان سنک در فتوی شرع
واجب نیست و رسول علیه جامه نو بوشید و چون در نماز نظر وی
بران افتاد بیرون کرد و بخداوند باز فرستاد و کفت نظر کردن
بران مرا از نماز مشغول کرد و یکبار دوال نعلین مبارک وی نو در

کشیدند چون نظرش بران افتاد بفرمود تا بیرون کردند و ان
دوال کهنه در کشیدند و کفت نظر کردن بران مرا از حق مشغول میکند
چرا صاحب شرع از امثال این مباحات اعراض میکرد با انکه جمع
احکام شرع وضع کرده اوست و انبیا علیه عارف ترین خلق اند
بخطر راه اخرت و بیناترین براه حق و داناتر بمکاید عدو و چون
طالب صادق از سر انصاف در احوال این قوم نظر کند بحقیقت
بداند که توبه لازم حال اوست در هر نفس اگر خود عمر نوح یابد
نقلست از ابو سلیمان دارانی که وی فرموده است که اگر عاقل
در بقیت عمر خود بر هیچ چیز توجه نکند مگر بر عمر گذشته سزاوارست که
ماتم این مصیبت تا لب کور بدارد فکیف حال کسی که ما بقی عمر خود
۲ چون عمر کذشته در جهل و غفلت میکذارد ای عزیز هر عاقل که جوهر
نفس دارد و میداند که بهاء ان جوهر جمع عمر بوده است و اتباع او وفا
میکند پس ان از وی ضایع شود شک نیست که از فوت ان جوهر
مصیبت زده شود و اگر داند که فوت ان جوهر سبب هلاک وی است
بدان سبب که ان امانت باد شاهی قاهر بود در دست وی

معصیت سخت تر بود پس هر ساعت از عمر ادمی جوهریست که
قیمت ندارد و بدان جوهر سعادت ابدی و بادشاهی سرمدی
حاصل می تواند کرد و بدان از عذاب الیم و خسران مقیم
خلاص می تواند یافت کدام جوهر بود شریفتر و نفیس تر ازین
که در هر ساعت از وی فوت می شود و هیچ اثری از مصیبت
تاسف و حسرت در وی ظاهر نمیکردد و سبب این انست که
بیشتر خلق در خواب غفلت اند و این جوهرهای نفیس از ایشان
فوت میشود و خبر ندارند که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا چون
باواز کوس اجل از خواب غفلت بیدار شوند و اقوال و افعال
نامرضی سلاسل و اغلال بینند و افلاس و کرفتاری خود مشاهده کنند
و جلالت حال و رفعت سریر سلطنت ابدی که نتیجه طاعات بکمال
مخصوصان عنایت ازلیست مکشوف کردد و تلاطم امواج دریا
شور و تاسف خروش برارد و اتش حسرت و حیرت جان
شعله زدن کیرد که اگر دنیا و هر چه در دست وی بودی در عوض
یکساعت عمر فدا کردی تا در ان یکساعت تدارک بعضی از ان

تقصیرها کردی میسر نشود و ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل
صالحا از نهاد برارد چون این معانی محقق کردد بدانی که عاقل
نه انست که بمکر و حیله کار دنیا راست تواند داشت بلکه عاقل
و لبیب کسی باشد که از تاختن لشکر اجل غافل نباشد و ایام فراغت
غنیمت داند و ساختکی سفر قیامت را مهم داند در وصایا لقمان
امده است که ای فرزند در توبه تاخیر مکن که لشکر اجل از تاختن
۲ خود کس را خبر نکرده است و مسوف توبه میان دو خطر است
یکی انکه از ترادف مخالفات و تتابع شهوات ظلمت معاصی متراکم
شود و بحد رین و طبع انجامد و قابلیت صلاح در وی نماند دوم انکه
ناکاه بمرض مرک مبتلا کردد و فرصت تدارک نیابد و ازین جهت
رسول علیه فرمود که بیشتر فریاد اهل دوزخ از تسویف باشد و
سبب هلاک اکثر خلق تسویفست که بتعاقب کدورات معاصی
و توالی ظلمات شهوات آینه دل بنقد سیاه میکند و تصفیه و
تجلیه از ا بواسطه غلبه احکام نفس و هوا در شبه توقف و تاخیر
می اندازد تا انکاه که جاذبه اجل نفوس بدنس ایشان زاد در رباید

و با ثقال اوزار و اغلال اصرار در بوته یاویه انداز دو در خبرست که
۲ حق جل و علا خطاب میفرماید بسر بر بنده در وقت ولادت بر سبیل
الهام که ای بنده ترا از ظلمت اباد عدم بصحرای وجود آوردم پاک
از شایبه کدورات و طاهر از ظلمت معاصی و ایام عمر که سرمایه تجارت
لذت نزد تو امانت نهادم و ترا بر کنج دل که خزانه اسرار ماست
امین گردانیدم هشیار باش تا داغ خیانت بر ناصیه روزگار خود ننهی
و در قیام بوفای عهد ما تقصیر روا نداری تا در مجلس دار السلام
از دولت لقاء ما محروم نمانی و بحجاب حرمان و عذاب هجران
گرفتار نشوی که او فوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون اکا
عوز بدانکه ارباب بصیرت بنور یقین مشاهده کرده اند که چون شرایط
توبه صحت یافت سلامت دل بواسطه قبول توبه حاصل و آینه دل
مستعد قبول عکس جمال اسرار ذات و صفات حضرت ربوبیت
گشت و معلومست که جمیع دلها بر اصل سلامت فطرت آفریده شده
است اما سبب کدورتی که از آثار ظلمات معاصی و غبار شهوات
بر روی دل منتراکم گشته سلامت فطرت از وی فوت شده است و نور

طاعات ماحی کدورات معاصی است و آتش ندم محرق غبار شهوات
چنانکه تاریکی شب با نور آفتاب مقاومت نمی تواند کرد ظلمت معاصی
هم طاقت مقاومت نور آفتاب حسنات ندارد چنانکه حدت
اثر صابون مزیل و محرق او ساخت از جامه حرارت آتش ندم
مسلق و محرق غبار شهوات از آینه دل و چون جامه که کمال نظافت
یافت بقبول پادشاهی نزدیک شد مر دل که از کدورت معاصی و
غبار شهوات طهارت یافت بقبول حق که عبارت از آن فلاح و
نجاتست نزدیک گشت بلکه مفلح و مقبولست که قد افلح من زکیها و قد خاب
من دسیها و چون آفتاب قبول بر وادی ایمن دل تابد از کدورت
و ظلمت شهوات و مخالفات هیچ اثر نماند که التایب من الذنب
کمن لا ذنب له مگر آنکه تایب از رعایت شرایط توبه غافل بود و بنا
در ادای شرایط قاصر چنانکه قصار بزبان گوید جامه شستم و شسته نشد
بمجرد قول او مزیل وسخ نگردد طالب توبه نیز اگر روزی هشتاد بار
بزبان استغفار گوید و اعمال بر آتش ندامت مقرون آن نباشد
هیچ اثر در دل نکند ولی اگر از شایبه ریا خالی بود در قیامت از فایده

خالی نباشد که او من یعمل مثقال ذره خیرا یره و چون حق عز شانه در
حق کفر و نفاق می فرماید وان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف یعنی اگر
باز ایستند از کفر و اصرار بیامرزیم ایشانرا آنچه گذشت از کفر چون
بکمال کرم چندین ساله کفر کافر را بسبب توبه عفو می فرماید مومن موحد
بمقتضای این کرم سزاوارتر و بتدارک عفو حضرت غفاری اولیتر
۲ نقلست که در بنی اسرائیل شخصی بیست سال طاعت کرد پس بیست
سال بانواع معصیت مبتلا شد روزی نظر در آینه کرد موی سفید
در محاسن خود دید آتش تشویر از نهاد او شعله برآورد گفت الهی
بیست سال بندگی حضرت تو کردم بعد از آن بیست سالست که دواعی نفس و
هوا و اغوای شیطان عنان اختیار مرا از دست توفیق در ربوده و از
ذروه درجات طاعات در مضیق ظلمات حرمان و مخافات انداخت
ندانم که اگر عنان نفس از راه جفا باز کشم شایسته خلعت قبول گردم
یا نه ندا شنید که احببتنا فاحببناک و ترکتنا فترکناک و عصیتنا
فامهلناک وان رجعت الینا قبلناک یعنی لاف محبت ما زدی
سکه محبت تو در میان آسمانیان زدیم پس ترک ملازمت درگاه کردی

زمام مهلت ترا فرو گذاشتیم پس اگر باز بدرگاه کرم ما آیی وجود ترا
بخلعت توبه مزین گردانیم و نام ترا در دیوان مقبولان ثبت کنیم و
منشور رحمت ترا در دیوان روحانیان بخوانیم که ان الله یحب التوابین
و یحب المتطهرین ذو النون مصری قدست اسراره میفرماید که خدایرا
بندگانند که درختان خطاها را نصب دیده دل ساخته اند پس از آب
دیده تسقیه کردند شکوفه ندامت برآورد و ثمره حزن از آن
ظاهر شد پس در سایر اوراق ندم صحایف خطاها بالحان ناله و ترنم
درد می نالیدند و شراب صفا از جام وفا می نوشیدند و ردای
صبر بر طول بلاها می پوشیدند تا زخارف غوایل دنیا را مشاهده کردند
و لذات نعیم فانی بر دل ایشان سرد شد پس قدم همت بر سر عقبات
شداید روزگار زدند و بادبان حکمت برکشیدند و بریح نجات
عنایت از دریای بیم و امید بگذشتند و بساحل سلامت رسیدند
و در ریاض نعیم مشاهدات نزول کردند و از ورود فیضان اسرار
عین الحیوة مسامرات سری و روحی حیوة ابدی یافتند ارزقنا
الله تعالی عزایم اهل الصدق و اوصلنا ریاض معاملات اهل

الحق همه وجوده باب دوم در انجه توبه از وی واجبست
و انقسام صغایر و کبایر قال الله تعالی والذین اذا فعلوا فاحشة
او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم الایه ای عزیز
جون دانستی که توبه عبارتست از ترک گناه بدانکه ترک چیزی که
حسن ان معلوم نباشد ممکن نگردد و جون توبه واجبست موقوف
انجه ترک ان سبب وصولست بمرتبه توبه واجب بود و ان
گناه است و گناه عبارتست از هرچه مخالف حق بود از
فعل و ترک و تفصیل ان بسیارست بحسب کثرت اوصاف
و اخلاق هر شخص ولی مجموع ان منحصر میگردد در جهار صفت
که ان جهار رکن خانه بشری و منشا اخلاق و اوصاف
انسانیت و ان جهار صفت بهیمی و سبعی و شیطانی و ربانی
است و جون طینت انسان از اخلاط مختلف ترکیب یافته
است از جهت هر عنصری اثری در نهاد او سرشته شده
است اول صفت ربانی که ان نتیجه و نفخت فیه من روحی
در جبلت ادمی مرکوزست و از وی کبر و فخر و استعلا و عجب

حقیقت و هر کرا ان حقیقت روی نمود نسیم روایح مبادی اسرار
ان الله خلق ادم علی صورته بمشام جان او رسید و صاحب
ان مشهد را پیوسته بر فرد کان وادی رسم و عادت و دون
همتان عالی صورت که بظاهر لفظ قناعت کرده اند و از لذت
شهود اثار حقایق ان محروم مانده بنظر رحمت باشد بیت

هرکرا بنمود ان محض عطاست
اصل دل را ذوق و فهمی دیگرست
گر تو دریایی نه نظاره کن
جون نمی آیی بسر از خویش تو
معرفت جه لایق هر ناکس است

وانکه را بنمود از حکم قضاست
کار فهم از هر دو عالم برترست
گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن
کی توانی شد خدا اندیش تو
الکلم سیفی ذاته حقی لیس ...

ای عزیز جون شمه از اصل خذلان و حرمان شنیدی بدانکه
طایفه دیگر که باصل ایمان متحلی گشته باشند ولی در وفا بمقتضای
ان تقصیر کرده بقدر تقصیر مستحق عذاب گردند جه هرچیزی را
سریست و سر ایمان توحیدست و حقیقت توحید انست که موحد
غیر حق نپرستد بلکه غیر حق نبیند و نداند و هر که متابعت هوا

کرد و هوا معبود خود ساخت و از حقیقت توحید که روح ایمانست
محروم ماند و این جنین کس موحد زبانی و مشرک قلبی بود ای
عزیز قل الله ثم ذرهم مفسر لا اله الا الله است یعنی حقیقت این
کلمه از کسی درست اید که جمیع محبوبات و مالوفات پس گذارد
و هرجه دون حقست عدم انگارد و حظوظ دو جهان در زیر
قدم همت بنهد آرد و جز اثار تجلیات احدیت در نظر نیارد
و کمال توحید در استقامت موحدست بر صراط مستقیم و صراط
مستقیم در دنیا روح ان صراطست که بر متن جهنم کشیده است
و تفاوت سرعت و بطوء هرکس بر ان صراط بر قدر استقامت
وی است بر ین صراط و جون صفت ان صراط دانستی که
باریکتر از موی و تیزتر از شمشیرست نسبت صراط مستقیم
بان صراط در حدت و دقت و لطافت همجنان میدان که
نسبت روح با قالب و جون ان معانی محقق گشت بدانی
که استقامت بر صراط مستقیم کما هو حقه از هیج بشر ممکن نیست
و ازین جهت بود که رسول صلی الله علیه وسلم میفرمود که شیبتنی

سوره هود گفتند یا رسول الله کدام ایت ترا پیر گردانید گفت
قوله تعالی فاستقم کما امرت زیرا که امر از حضرت جباری بچیزی که
ان از مامور ممکن نگردد موجب خوف و خشیت است و اثر سطوت
مهابت ان بر دلهای مقربان عظیم است و جون حقیقت استقامت
از نوع بشر ممکن نیست هیچکس از سایران جاده صراط از میلی خالی
نباشند و میل هرکس بقدر حال او بود و نقصان توحید هرکس از درجه
کمال بقدر میل وی باشد و هر نقصان موجب دو نوع اتش است
یکی اتش فراق و بعد از درجه کمال دوم اتش تاسف و حسرت بر
فوت اسباب تحصیل کمال و تفاوت شدت و خفت اثر این دو
اتش بحسب قوت و ضعف ایمان و قلت و کثرت متابعت هوا
بود و جون هیچکس ازین صفات خالی نیست لاجرم حق جل و علا از
عواقب ان خبر فرمود که و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما
مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا و دلهای
صدیقان از خوف ان خبر خون شده است و جانهای مقربان
از خطران بادیه حیرت و هیبت گشته زیرا که ورود همه ...

و نجات مشکوک روزی حسن بصری رحمة الله این حدیث روایت
کرد که یخرج رجل من النار بعد الف سنة و هو ینادی یا حنان
یا منان بگریست و گفت کاشکی حسن آن کس بودی و اخبار نبوی
دلالت میکند بدانکه قومی از آتش چون برق که درزند و قومی چون
باد و گروهی چون سواران تیز رو و قومی چون پیادگان مانده و
قومی افتند و خیزند تا آنکس که نجات یابد بعد هفت هزار سال باشد
و این اختلاف بحسب اختلاف اعمالست و ادنای تعذیب مناقشه
حسابست و اعلاء از نهایت نیست چنانکه کسی در خزانه پادشاه
خیانت کرده باشد و فرزندان او را کشته و استباحت حریم
کرده در وقت گرفتاری عقوبت او برابر نبود با عقوبت کسی که
خیانت مال پیش نکرده باشد همچنین شدت و خفت انواع عذاب
در آخرت متقابل شدت و خفت قبح شیآت و کثرت عقاب
بحسب کثرت معاصی و اختلاف انواع عذاب بسبب
اختلاف مخالفات و ما ربک بظلام للعبید الیوم تجزی کل
نفس بما کسبت لا ظلم الیوم و با این همه رجحان جانب عفو الهی

وسعت رحمت نامتناهی بیشتر از طرف وعید و مواخذه
که سبقت رحمتی غضبی و ان تک حسنة تضاعفها و یوت من
لدنه اجرا عظیما و اجر عظیم صاحب ایمان کشفی را باشد که
این مورث انشراح صدرست بنور الله و علامات این نور تنفر
خاطرست از لذات مکدره دار فنا و مالوفات منزل غرور و
تزود اسباب سفر عالم بقا و مشاهده اسرار مراتب وجود و
ظهور سطوت آفتاب فردانیت از مطلع کبریا و تخلیه دار الملک
غیر از لوث آثار اغیار تا جز آثار افعال و صفات احدیت
مطلق در نظر صاحب این شهود ننماید و این طایفه سابقان صفوف
ولایت و مبارزان بارگاه قربت اند و تفاوت درجات
این طایفه بحسب تفاوت درجات محبت و عرفان بود و چون
احاطت بکنه جلال عزت غیر ممکن است درجات معارف
منحصر نباشد و دریای اسرار عرفان را قعر و ساحل پدید نیست و لی
غواصان این دریا هر یک بقدر همت و سابقه عنایت از دریای
وحدت استخراج جواهر اسرار و حقایق کنند اما طایفه که از

حقایق ایمان کشفی بی نصیب اند و مرتبه استدلال و تقلید
کرده اند اگر با داء فرایض و اجتناب کبایر قیام نمایند اعلای
این قوم با دانی اصل قرب ملحق گردند و این درجه اصحاب یمین است
و اما گروهی که اهمال بعضی از فرایض روا دارند و ارتکاب بعضی
از کبایر کنند اگر عنایت ازلی متدارک حال ایشان گردد و پیش
از تقارب اجل توبه نصوح کنند باصحاب یمین ملحق شوند که
التایب من الذنب کمن لا ذنب له و اگر پیش از توبه شکر
اجل تاختن گیرد احوال این قوم را خطری عظیمست چه در اخبار
آمده است که بعضی از اصرارهاست که سبب سلب ایمان میگردد
نعوذ بالله منه و ایمان مقلد و مستدل قابل میل و امالی است
خاصه چون با عراض اصرار ضعیف گردد بادنی خیالی و شبهتی تغیر
پذیرد و اگر اصل ایمان بسلامت برند بر قدر اصرار در عذاب
بمانند و در خبرست که آخرین کسی که از عذاب خلاص یابد ده
بار چند دنیا منزل او بود در بهشت و این منزله اقدام مخذولان
بر دود و مصارع افهام مغروران مطورست و بعضی از مردم

دلان مغروره جهالت و کوردلان بیدای غفلت و ضلالت اعتراض
کرده اند که چون بهشت در آسمانست و آسمان از دنیا بیش
چون ده بار چند دنیا بکمتر کس دهند و این بیچارهٔ مغرور این قدر ندانسته
که این تقدیر بر سبیل مساحت جسمانیت تا فرسخی در مقابل فرسخی بود
بلکه بطریق ضرب امثالست و این بمثابت که یکی باغی از
شخصی بستاند که بهای آن باغ صد دینار بود و جوهری بدو دهد
که قیمت آن هزار دینار باشد پس گوید باغی از وی گرفتم و ده
چندان باغ بوی دادم راست گفته باشد و ارباب بصیرت
را در صدق قول وی هیچ شک نباشد زیرا که بنور عقل معلوم کرده اند
که عظم صورت باغ و صغر جرم جوهر را درین معنی اعتبار نیست
و غرض ازین موازنه تعیین قیمتست و چون مقصود از تملیک
باغ و جوهر حصول مالیتست پس قیمت هر چیزی روح آن چیز بود
پس جوهر اگر در وزن یک مثقال باشد چون قیمت آن هزار دینار بود
در حقیقت ده چندان باغ بود و ازینجا بود که رسول علیه السلام
فرمود الموضع علاقة سوط من الجنة خیر من الدنیا و ما فیها و گوید

رسته و اراذل سکان جبال و براری چون شنوند که این جوهر ده چندان باعث افسوس کنند و اگر جوهری خواهد که حقیقت آن را بفهم ایشان رساند نتوانند پس چنانکه جوهری بصحبت سفته و کودک مبتلا شود محروم است و عاجز از آنکه این معنی بفهم ایشان تواند رسانید همچنین انبیا علیهم السلام محروم اند میان اجلاف ملت و اغبیاء امت و ممکن نیست که حقایق اسرار الهی گاهی بفهم ایشان توانند رسانید مگر در لباس ضرب امثال کما امرنا معاشر الانبیاء ان نکلم الناس علی قدر عقولهم و همچنین اکابر اولیا و اهل عرفان عاجزند از تفهیم مقلدان قاصر و عالمانان فاجر و ازین جهت رسول علیه فرمود که ارحموا ثلثة عالم بین الجهال و عزیز قوم ذل و غنی افتقر و سنة الهی جاری شده است که بیشتر انبیا و اولیا با انکار جهال و معانده و جحود اهل ضلال مبتلا باشند که اشد البلاء موکل علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الامثل فالامثل و نادر باشد که ولی کامل از محنت ابتلاء خلق بسلامت ماند و اغلب و اکثر اهل تحقیق و ارباب طلب

از اکابر مشایخ و اولیا انار الله براهینهم در هر عصر بضروب انذار اشرار و انواع بلا و عداوت انکار مبتلا باخراج از بلاد و جلای اوطان و سعایات نزد سلاطین و نسبت بکفر و زندقه و الحاد مبتلا بوده اند و از اسعادت روزگار خود دانسته و دانسته که محبت و محنت هم زادند و هر که بر درگاه عزت لاف محبت زند بضرورت در بوتهٔ محنت باید گداخت و هر که طمع وصل سلطان کند گاو

نفس را قربان باید ساخت
پشک الکمس غرقه اندر خون بود
خاک می باید شدن در راه او
قطع کن وادی قهر او تمام
جان فشانی باید این درگاه را
تا توان کمشن که پستی مرد کار
جامه نیلی کرده ام از درد او

لطف او در حق هر که افزون بود
کار آسان نیست با درگاه او
گر شراب لطف او خواهی مدام
مرد می باید تمام این راه را
دست باید شست از جان مرد وار
چون زنا مردی نیم من مرد او
ای عزیز رواج سعادت

نجات نصیب اهل توحید است اما غیر موحد از تشریف این دو محروم است و حقیقت توحید نه آنست که بزبان لا اله الا الله گوید

فقط چه محقق است که زبان ازین عالمست و نفع آن ازین عالم تجاوز نکند و فایدهٔ آن درین عالم بیش ازان نباشد که ضرب شمشیر بدین قول از قایل دفع کند و دست غانمان از مال او کوتاه گرداند و بقاء این فایده مدت حیوة بیش نیست چون حیوة منقضی شود این فایده منتفی گردد و در حیوة اخروی جز صدق اعتقاد و حقیقت توحید فریادرس نباشد و نشان کمال توحید است که موحد جز حق نگوید و غیر حق نخواهد و جز آثار صفات احدیت در عرصهٔ وجود نبیند و نداند و بواسطه و اسباب التفات نکند و بظهور حوادث متغیر نشود و اهل آن درین معنی متفاوت باشند بعضی باشند که جوش امواج دریای توحید ایشان مثل کوهها بود و بعضی را از آن حقیقت توحید بقدر یکمثقال بود و بعضی را ذره بیش نباشد و بیشتر گرفتاری اهل توحید بواسطه مظالم و حقوق عباد بود چه اهمال دیوان مظالم ممکن نیست و هرچه غیر مظالم است تکفیر آن بانواع طاعات ممکن است و بعفو نزدیکتر و در آثار آمده است که بنده را بحضرت عزت بدارند و کوهها طاعات و حسنات او

برابر او بدارند پس اصحاب مظالم برخیزند یکی را دشنام داده باشند و مال یکی گرفته باشد و حق یکی کمان بد برده و غیبت یکی کرده و همه مطالبهٔ حقوق کنند تا ازان هیچ نماند و خصمان بسیار مانند ملایکه گویند الهی از حسنات این شخص هیچ نماند و خصمان بسیارند خطاب رسد که از سیآت خصمان بر گردن وی نهند و ویرا بدان سیآت درهم پیچند و باتش اندازند اینجا بدانی که ظالم سیآت مظلوم هلاک میگردد و مظلوم بحسنات ظالم نجات می یابد و گرفتاری خلایق را در عرصهٔ قیامت اسبابی خفی است که جز مالک روز جزا بر اسرار اسباب آن اطلاع ندارد بسا معاصی که در نظر خلق عظیم بود و در علم حق تبارک عفو نزدیک باشد و بسیار صغیره که بنده بدان التفات نکند و آن سبب هلاک او گردد که و تحسبونه هینا و هو عند الله عظیم و هیچکس را بر مشیت ازلی وقوف نیست و کبیره که بر سبیل اتفاق از شخص صادر شود و اثر آن منقطع گردد و مرتکب آن از اعزم و معاودت بمثل آن نبود بعفو امیدوارتر است از صغیره که بنده بر آن مواظب باشد

چنانکه قطرات آب که از جای علی الدوام بر سنگی میچکد و اثران
بمرور ایام در سنگ ظاهر میگردد میشود و ان مقدار آب اگر یکبار
بران سنگ ریختی در وی اثر نکردی و ازین جهت رسول علیه فرموده
که خیر الاعمال ادومها وان قل چنانکه مداومت بر عمل اندک اگرچه
اندکست اثران در تنویر دل ظاهر میگردد و مداومت بر سیئه صغیره
نیز موثرست در تسوید دل و آمده در خبرست که المومن یری ذنبه کالجبل
یخاف ان یقع علیه والمنافق یری ذنبه کذباب مر علی انفه فاطاره
یعنی مومن گناه صغیره همچون کوه بیند که بر سر وی خواهد افتاد و منافق
گناه خود همچون مگسی بیند که بر بینی وی گذرد و بدان التفات نماید
و سبب بزرگ داشتن مومن گناه را علم و معرفت ویست بجلال و
عظمت حق که آن اصل ایمانست و هرچه معرفت بجناب کبریا
کاملتر خوف او از آفات مخالفات و سوء ادب دران حضرت
بیشتر که انما یخشی الله من عباده العلماء و از نیجاست که یک زلت
از عالم برابر صد زلت از جاهل زیرا که بندگی می لنت (؟) بقدر
معرفت مخالفت و جمعی از مغروران باشند که بار تکاب معاصی

محترزست لوی تر از خدا و رسول خدا است پس رقت دل و آب
دیده دو گواه عدل‌اند بر صحت توبه و علامت دوم استخلاص
دلست از شائبهٔ حلاوت معاصی و استبدال میل خاطر بکراهیت
و رغبت بنفرت در اسرار بیلیات است که یکی از بنی اسرائیل
دعا میکرد بجهت قبول توبهٔ شخصی که سالها مواظبت عبادات
کرده بود و بعد از توبه حق جل و علا وحی کرد که اگر تمام اهل آسمانها
و اهل زمین در حق وی شفاعت کنند ما توبه او را قبول نکنیم تا یک
ذره حلاوت معصیت در دل وی بود ای عزیز اگرچه مشتهیات
و مالوفات عادتی بالطبع لذیذ است و نفس استبعاد تصور
ان میکند اما اگر کسی تناول عسل کند که در وی زهر تعبیه باشد
و در حال ذوق لذت عسل ادراک خاصیت زهر نمی تواند کرد
پس چون الآم آثار زهر بر جسد وی مستولی گردد و موهای بر وی
ریختن گیرد و افلیج اعضای وی را بیکار کند بعد از ان چون
[illegible] پیش وی نهند بشک خاطر وی از ان عسل متنفر
گردد با آنکه حلاوت ان متیقن است همچنین تایب صادق را

چون یقین معلوم کند که ذوق حلاوت معصیت در حال چون ذوق
عسل است و مضرت در مال چون مضرت زهر که بروزگار دراز
خلاص نیابد هر اینه نفرت ان لذت گناه در وی پدید اید و علامت
صدق توبه حصول این یقین است که از ایمان خوانند و چون
مثل این یقین هر کس را دست نداد لاجرم وجود تایبان صادق
عزیز و کم یابست و بیشتر خلق بمتابعت هوا خوار داشتن صغایر
از حضرت صمدیت اعراض کرده اند و خبر ندارند بیت

ای بدنیای سر و پا آمده	باد در کف خاک پیما آمده
بی بهشیاری ترا از خود خبر	نه بمردن از وجودت هیچ اثر
خویش را گم کرده ای راز جوی	پیش ازان کت باز جویند باز جوی
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست	در تو یک یک آرزو ابلیس تست
تا کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام

ای عزیز عزم از ندامت منبعث میگردد چنانکه ذکر کرده شد
و حقیقت ان ارادت تدارک مافات است و این عزم را سه حکم
است حکم تعلق بحال و حکم تعلق بماضی و حکم تعلق باستقبال

اما تعلق عزم بحال موجب ترک هر محظوراست که وی بمباشر انست
و موجب اداء هر فرضی که بر وی متیقن گشته و اما تعلق ان بماضی
موجب تدارک تقصیرهای گذشته است و اما تعلق ان باستقبال
موجب دوام طاعت و ترک معصیت است تا آخر عمر و شرط صحت
آنچه متعلق است آنست که تامل کند از سن بلوغ تا بحال توبه که
چه مقدار از عمر وی گذشته است و در هر سال و در هر ماه و هر روز
چه نوع طاعت ازوی شده است و چه نوع طاعت معصیت ازو ارتکاب کرده
است و چه مقدار مظالم مالی و عرضی بر ذمت وی جمع گشته است
بقضا و تدارک وردوان مشغول گردد مثلاً اگر عدد نمازهای فوت
رانداند مدت عمر از بلوغ تا حال توبه حساب کند و ان مقدار که
در ادا متیقن گردد و یا در غلبهٔ ظن افتد ترک کند باقی قضا کند و اگر
در سفر ترک صوم رمضان کرده باشد و قضا نکرده یا بعمد افطار
کرده باشد جمله را حساب کند و قضا کند و قضای زکوة و حج هم
برین قیاس کن اما تدارک معاصی باید که از اول بلوغ تفتیش
جرایم اعضای سبعه بکند که چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست

وبای است وانکه شنیده که دوزخ را هفت در است که ابها جو
ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم کلید هر دری از جریمه عضوی
ازین اعضای سبعه حاصل میکردد پس سالک باید که دیوان
معاصی خود را مفصل کند بمحاسبه ایام و ساعات ماضیه و چون
برخطایا و سرایر جمیع صغایر و کبایر اطلاع یافت پس نظر کند اگر
میان وی و حق است متعلق بمظلمه خلق نیست چون کردن
بی طهارت مس مصحف کردن و جنب در مسجد نشستن و شرب
خمر و سماع ملاهی و اعتقاد بدعت بتدارک ان مشغول گردد
وان دو نوعست اول توبه بندامت و تاسف دوم الحسنه
اثر سیئه را بحسنه که مناسب ان حسنه باشد محو کند ما
گر ان الحسنات یذهبن السیئات مثلا سماع ملاهی بسماع
قران و مجالس ذکر و قعود جنب در مسجد باعتکاف و
عبادت و مس مصحف بی طهارت باکرام ان بکثرت
تقبیل و قرائت و شرب خمر را بتصدق مشروبات حلال عز
لحوم را بعفت و کثرت نظر و حکمت ان مناسبات در جمیع

اقسام معاصی رعایت کند و چون بدلیل و تجارب معلوم شده
است که معالجه امراض جسمانی ممکن نمیگردد مگر باستعمال اضداد
ان همچنین ازالت مواد امراض معاصی که بر آینه دل عارض
گشته است ممکن نیست مگر بشربت حسنه که ضد ان جنس باشد
از معاصی و این نوع تدارک بشیوه اکیاس است و اگرچه مواظبت
بر یک نوع طاعت سبب تنویر دل است و تکفیر معاصی میگردد
اما سرعت تغیر احوال بحصول جلا و صفا بطریق اول نزدیکترست
و حدیث نبوی که ما من مؤمن تصیبه نصب و لا غم و لا اذی
حتی الشوکة الا یکفر الله خطایاه شاهد ان معنی است و سر ان
معنی انست که بدانی که محبت دنیا سر همه گناهانست و الفت
و سرور بحصول ان بند دام مرغ جانست و هموم و غموم سبب
نقصان این الفت و محبت است که سر گناهانست و چون محبت
چیزی گناه بود حرمان ازان سرمایه کفارت ان گردد و اگر محبت
دنیا بسبب دوام تمتع از سعادت حرمان محروم ماندی خط
وی بکمال رسیدی حکم گناهی که میان بنده و حق است اینست

واما انچه بحقوق خلق تعلق دارد از دو قسم است یکی مظالم
دوم جنایت مخالفت امر حق اما تدارک جنایت بتحسر و ندامت
است و اما تدارک مظالم ازرا باحسان و بعدم امکان رد و
استحلال غصب را بتصدق مال حلال و غیبت را بثنا و دعا و
اظهار خصایل خیر و قتل را باعتاق ارقاب چو اگر حقیقت وجود
شخص ارادت و اختیار است و ان معنی در حق بنده مفقود
است و در حق سید موجود زیرا که اختیار در امور بنده سید راست
پس بنده را پس اعتاق نوعی از ایجاد معنوی است و ازین جهة
شرع کفارت قتل باعتاق مقرر داشته است پس اگر قتل خطا
بود توبه ان بتسلیم دیت است بمستحق او وارث مقتول یا
عاقله و اگر بعمد بوده باشد باعتراف نزد ولی و حاکم گرداند
ولی را بر نفس خود تا اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد قصاص کند
و نشاید که اخفا کند چون شرب خمر و زنا و سرقه چه درین اقسام
مرتکب را لازم نیست که افتضاح نفس خود بهتک سر بلکه اقامت
حدود بر نفس خود بانواع مجاهدات و تستر بستر الله اولی

اما قصاص و قذف و جنایت و غدر و تلبیس را لابدست
از استحلال بر نوع که ممکن گردد و هر که حساب نفس خود را
در دنیا اسان گیرد بدشواری حساب اخرت گرفتار شود و این
معنی بر عمال ملوک و سلاطین و اهل بیع و شرا مشکل باشد
که خصمای ایشان در اطراف و ولایات متفرق باشند و مثل
این قوم را چون طریق استحلال متعذر شود باید که طریق تکثیر
حسنات را غنیمت شمرند بقدر کثرت مظالم و این معنی اقتضا
استغراق عمر میکند در حسنات بحسب طول مدت ظلم و جنایت
و چون عمر در ظلم و جنایت گذشت از کجا معلومست که ما بقی
عمر بقضا و تدارک وفا خواهد کرد یا نی و اگر جنایت ازان
جمله باشد که مجنی علیه بسبب ذکر و تعریف ان متالم گردد و
اطلاع بر ان سبب زیادتی ایذاء وی شود چون زنا کردن
با جاریه کسی یا با اهل او ذکر این نوع تجدید سیئه است
نشاید ذکر ان تصریح کردن بلکه استحلال بر طریق ابهام
واجب بود پس بحسنات مکافات کند چنانکه مظالم میت و

عایب وچون جابی بر دیک بجنی علیه تبوت جنایت خود و
خصم از احلال امتناع نماید تبلطف خدمت واحسان او
قضاء حاجات او قیام نماید که خاصیت ادمی انست که
منقاد احسان کردد و هر خاطر که بسبب سیه متنفر شود بسبب
حسنه مایل کردد وچون در ایصال فرح و سرور بواسطه احسان
بقدر ایذا سعی نمود عدم رضای خصم را اعتبار نماید چنانکه
کسی در دنیا اتلاف مال غیر کرد پس ادا مثل ان میکند و
خصم از قبول ان امتناع می نماید حاکم حکم میکند بقبض اگر
خواهد واگر نه حکم احکم الحاکمین در صعید قیامت همچنین خواهد
بود وارباب طریقت اختلاف کرده اند در تایبی که اتش
شهوت خود را باب ریاضت نشانیده باشد ونفس او
باشرایط توبه ساکن کشته واز ارتکاب معاصی ایمن شده
ودیکری که در نفس او تقاضای ان هست ولی مجاهده منع ان
میکند بعضی کفته اند مجاهد فاضلتر زیرا که او را با توبه فضل
جهاد هست وبعضی برانند افضل چه حال او بسلامت نزدیکتر

وکشف حقیقت این معنی موقوفست بحصول معرفت احوال تایب
وتایب متمکن از دو حال خالی نیست یکی انکه انقطاع وی از
ارتکاب مناهی بسبب فتور نفس شهوت بود چنانچه بعد از توبه
طریان علت عنت تصمیم عزم تایب کرده بر ترک زنا وتبت
مجاهدی بیک افضل واعلا ازین شخص بود زیرا که عزم وی بر
ترک مناهی بسبب مجاهده دلالت میکند بر قوت یقین
استیلاء دین وی حالت دوم انکه بطلان داعیه مخالفات
بسبب قوت یقین تایب باشد وصدق سابق قمع هیجان
شهوت وی کرده وسک نفس را باداب شرع متادب کردانیده
ومثل این فاضلتر از مجاهد معاصی واگرچه صاحب مجاهده را
فضل جهاد هست اما چون نفس جهاد مقصود نیست بلکه مقصود
از جهاد ظفر است براعدا که جند هوا وشیطانست بر رتبت
کسی که سک نفس را مقهور اداب شرع کردانید وبر لشکر اعدا
ظفر یافت براینه اعلی مرتبه کسی که در طلب ظفر باشد ومعلوم
نه که غالب خواهد بود یا مغلوب وهمچنین در فراموش کردن

کناه ونصب عین کردانیدن مشایخ اختلاف کرده اند ای
عزیز بدانکه کناه را نصب عین کردانیدن نسبت با حال عامی
غافل کمالست از ان جهت که تذکر خطر معاصی مثمر خوف
وحزن او میکردد ودوام این معنی سبب منع او می شود از رجوع
بحالت اول مکر معصیتی بود که تذکر ان تحرک شهوت کردد که
انکاه نسیان ان اولی اما تذکر ذنوب نسبت با سالک مطلقا
نقصانست زیرا که در حال استغراق هم سالک بواسطه ظهور جمال
وحصول بانکشاف انوار ایقان وبروز لوامع حقایق عرفان وشرح
سیر بواردات غیبی ولوامع تجلیات اسرار قدسی سبب فنای
شعور او می کردد باحوال ماضی ومستقبل

تا که باشد یاد غیری در حساب · ذکر مولی باشد از تو در حجاب
تا بود یک ذره از هستی بجای · کفر باشد کر نهی در عشق پای
تا تو با خویشی عدد بینی همه · چون شوی فانی احد بینی همه
دولت دین کر میسر کرددت · از همش جمله جاکر کرددت

ای عزیز بدانکه اصل توبه را چهار
درجاتست درجه اول انست که از معاصی توبه کند وبر شرایط
توبه استقامت نماید تا لغزش واصابت عود بحال اول

در خاطر نکذراند مکر زلتی که از نوع بشر انفکاک ان ممکن نیست
واسم این توبه نصوح است وصاحب این توبه از زمره سابقان
است وصاحب نفس مطمئنه است که رجوع وی بمحل رضوان
من الله خواهد بود که از اعلی درجات اهل نعیم است ودرجات
این قوم متفاوتست کاه بحسب قلت وکثرت انواع نفس و
تشبثات صفات او بود وکاه بحسب اختلاف مدت باشد
وکاه بحسب اختلاف انواع باشد وازین جهت شود سابق کسی را کویند که
اتش شهوات وی که مرکب هواست مقهور تحت قهر عرفان
کشته باشد وورود برد یقین سبب جمود بشریت او شده و
باشد که صاحب این حال را بقیت نفس مبتلا کرداند تا فضل
جهاد مزید حال تایب کردد وشرف این حال فضل بحسب
قلت وکثرت طاعت وطول عمر بود وبعضی کفته اند که هر که ده
بار ارتکاب معصیتی کند تکفیر ان انست که ده بار اسباب
ان نوع معصیت را مهیا کرداند ودر حالت وقوع با صدق شهوت
وقدرت ترک ان کند واین معنی اگرچه از اقویا ممکن است

اما شرط صحت توبه بیست جه هیجان اتش شهوت کردن بتحصیل
اسباب معصیت وعنان شهوات از دست اختیار کذاشتن
بس طمع عصمت کردن از سلامت صحت دور ست بلکه
طرق اسباب معاصی کردن بفرار از مبادی اسباب ان
است درجه دوم تایبی که سلوک طرق استقامت در مراظبت
طاعات واجتناب کبایر رعایت میکند اما در اکثر اوقات
بحب مجاری احوال رسمی از صغایر مبتلا می شود بی انکه از
سر قصد وعزم بدان اقدام نماید و در حالت وقوع هر صغیره
بملامت نفس وندم وتاسف وتجدد عزم بر احتراز از اسباب
ان سعی میکند واین صاحب نفس لوامه است وجون طینت
ادمی که از حقایق صفات جمالی وجلالی که منتج اثار خیر وشر
است معجون کشته این معنی اغلب احوال تابیان واین
طایفه مستهدف سهام بلا اند از تقلب هوا وانواع هواجس
نفسانی وضروب وساوس شیطانی و دایم باصلاح احوال

وازالت اثار این صفات مشغول اند وبخصوص بحسن وعده که
الذین یجتنبون کبایر الاثم والفواحش الا اللمم ان ربک واسع
المغفرة و در معرض تمدح مذکور که والذین اذا فعلوا فاحشة او
ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم ومن یغفر الذنوب
الا الله واهل این درجه اگرجه دون سابقانند ولی اصحاب
درجات عالیه اند که خیارکم کل مفتن تواب درجه سوم
انست که تایب جون بعد از استمرار توبه مدتی بر ملازمت
شرایط ان قیام نموده باشد ناکاه اتش شهوت از تنور
هواکه روح نفس است شعله زدن کیرد وجون حوصله تایب را
از امکان مقاومت نماند مقهور داعیه نفس وجاذبه شهوت
کردد وبعضی از معاصی مبتلا شود ومع هذا مراظبت طاعات
وتارک شهوات ومخالفات بود وکاره ان معصیت باشد
وعازم بر قمع اصول ان ونادم در حالت فراغ از قضای
ان ولی غلبه اتش شهوت سبب تسویف توبه وی می شود
وکلام ربانی صفت این قوم میکند که واخرون اعترفوا بذنوبهم

خلطوا عملا صالحا واخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم الایة
وامر این قوم از روی مواظبت طاعات وکراهیت سیات
برجا وعفو نزدیک است واز روی غلبه شهوت وتسویف
توبه بخطر حرمان وخذلان نزدیک ودر منزل مشیت مردد
میان خوف ورجا اگر توفیق بارگاه کرم بمقتضای فضل و
رحمت جبر کسر او کند وعنایت توبه متدارک حال وکردد
باهل درجه دوم ملحق کردد واگر در تصرف نفس وهوا بماند خاتمه
ان معصیت او را بشقاوت ابدی وخسران سرمدی کشد
درجه جهارم انکه توبه کند ومدتی بر شرایط توبه استقامت
نماید بس دواعی شهوات وجواذب لذات نفس اماره
او را بکار اول باز برد وعار غفلت بر عین بصیرت مستولی
کردد ودر تیه مخالفات بر اقتراف معاصی اصرار نماید وزنک
غبار اثار نفس اماره جنان بر ایینه دل مستولی کردد که قابلیت
تصقیل از وی برخیزد ومصقله توبه وندم وتاسف را در وی مجال
نماند بس اگر مشیت ازلی وقضای الهی بموجب عمل او حکم کند

انچه در صورت تراخی نمود در صفت مستقیم انجا نمود
جون شرایط توبه را معلوم کردی اکنون بدانکه اگر کسی بمحافظت
جمیع شرایط قیام نتواند نمود بدان سبب اهمال همه روا نباید
داشت مثلا ترک معصیت یکی واجبست واقامت طاعت
بجای ان معصیت واجبی دیگر اگر نفس مساعدت ننماید بر ترک
معصیت بواسطه غلبه شهوت باید که ایشان حسنه در مقابل
ان غنیمت دارد تا از ان جمله بود که ویدرؤن بالحسنة السیئة
وباید که سیئه هر عضوی را حسنه که متعلق ان عضو بود تدارک
کند ویقین داند که هیچ ذره از خیر وشر از اثری خالی نیست که
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره بلکه
اجسام عالم با اتساع اقطار ان از ذرات مجتمع حاصل
شده است بس اگرجه استغفار زبانی بزبان ندامت قلبی
نزد استغفار کامل که ان مجموع قول وندم وتاسف است
قدری نیست ولی جون توفیق مساعد نباشد بر تحصیل مرتبه
اعلا کال مرتبه ادنی که استغفار زبانست هم از اثری خالی

نیست ترک آن روا نداریم ای عزیز شخصی از غفلت دل بحضرت شیخ
ابو ... قدس الله سره شکایت کرد که مدتی است که بر ذکر
زبانی مواظبت می نمایم و در دل خود از آن هیچ اثری نمی یابم شیخ
فرمود که شکر کن که عضوی را از اعضای تو بذکر مشغول کرده اند و
از کید شیطان یکی اینست که چون طالب را حضور دل میسر نشود ورا
بتسویلات باطل از ذکر زبان هم محروم گرداند که چون در ذکر با
غفلت خیریت زحمت زیادت کشیدن حماقت است و خلق از
کید بر سه قسم اند ظالم و مقتصد و سابق ظالم آنست که از
ذکر زبان که ادنی مراتب ذکر است تخلف کند و بدان سبب
که مرتبه اعلی میسر نشود از ادنی هم محروم ماند دوم مقتصد است
که در حالت تسویل شیطان بتامل معلوم کند که ذکر مجرد زبان
اگرچه بنسبت با حضور دل نقصانست اما نسبت با سکوت
و فضول کمال است پس این کمال غنیمت میدارد و از خارف
تسویلات شیطانی التفات نمیکند سوم سابق است که چون
از تسویلات شیطان شعور یابد بداند که این سخن راست

است ولی کلمه حق است که بدان باطل میکشد آتش غیرت
در باطن او مشتعل گردد و حرکت با حرکت زبان منضم شود
و تمکین برجراحت یقین ریخته گردد و بعضی از اهل
تحقیق گفته اند که هر معصیت که هست چون نوعی از اعمال
تابع آن شود سبب امید عفو گردد و از آن چهار اعمال
باطن است و چهار اعمال ظاهر اما اعمال باطن اول عزم توبه
دوم حب اقلاع آن معصیت سوم خوف عقاب چهارم
امید مغفرت و اما اعمال ظاهر اول آنکه در عقب معصیت
دو رکعت نماز بگذارد دوم هفتاد بار استغفر الله بگوید
سوم روزی روزه دارد چهارم بدانچه دست دهد صدقه دهد
و در خبر است که اذا عملت سیئة فاتبعها حسنة تکفرها
السر بالسر والعلانیة بالعلانیة باب در دوای
توبه و معالجه حل عقده اصرار قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا
اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله ان الله
خبیر بما تعملون ای عزیز بدانکه خلق بر دو قسم اند تا بیان ...

واصرار زاده غفلت و شهوت چنانکه توبه زاده غفلت و
صبر است پس ماده معاصی معجونی است مرکب از غفلت
و شهوت و ماده طاعات مقربه که توبه از جمله آنست معجونی
است مرکب از علم و صبر و ازالت امراض معاصی و تحصیل
شفا از روز توبه را هیچ دوا نیست الا معجونی که از حلاوت
علم و مرارت صبر ترکیب یافته باشد و چنانچه جمیع انواع علوم
طب در معالجه امراض بدنی نافع است اما هر مرض را علمی
خاص است همچنین مجموع علوم دین ادویه امراض قلوب است
اما هر مرضی را علمی مخصوص است و چنانچه مریض اولا بتصدیق
آنکه صحت و مرض را اسبابی است که حصول این دو صفت
بمقتضای خاصیات آن اسباب است و این معنی ایمان است
که حصول این دو صفت باصل طب تمار علت احرار نیز اولا
محتاج است بتصدیق آنکه سعادت و شقاوت اخروی را
که صحت و مرض حقیقی است اسبابی است که حصول این دو
مرتبه بمقتضای خاصیات آن اسباب است و آن طاعت

و معصیت است و این معنی ایمان است باصل شرع و
چنانچه لابدست از اعتقاد مریض بمرارت و حذاقت
طبیب تا از توهم تلبیس ایمن گردد طالب شفاء توبه را نیز
لابدست از علم بتصدیق قول رسول صلعم و اولیاء و علماء دین
که اطبای امراض قلوب اند و چنانچه مریض بعد از معرفت
صدق طبیب لابدست از اصغاء قول او در آنچه تحذیر فرماید
از تناول ماکولات که سبب زیادتی ماده مرض است تا خوف
مضرت آن باعث مریض گردد بر احتما طالب توبه را نیز
لابدست از اصغاء آیات و اخباری که مشتمل است بر
ترغیب بتقوی که سبب شفا و نجات و فلاح است و تحذیر
ارتکاب ذنوب و اتباع هوا که از جمله مهلکات است تا
این خوف باعث سالک گردد بر احتما از معاصی که مواد
شقاوت است و چنانچه مریض را در مرض معین از هر چیز احتما
واجب نیست و هر داروی نافع مرض وی نی بلکه هر علتی را
داروی خاص است و هر مرضی مخصوص باحتمای از بعضی

اشیا همچنین هر مومنی را ابتلا، شهوتی مخصوص بود غالبا و
ارتکاب معصیتی خاص کند و احتیاج بعلم افات ان و قدر ضرر
ان در دین و کیفیت تکمیز ان از مهمات حال باشد و علوم این
جمله مخصوص باطبا، قلوبست که ان اولیا و علما، دین اند
ای عزیز دنیا تیمارخانهٔ درگاه جلال عزت است و درون این
تیمارخانه همه موتی و بیرون مرضی اند و اگر بیماران امراض
معاصی و معلولات علت غفلت از مرض خود خبر ندارند و
مثال ان چون شخصی است که مرض برص بر روی دارد و آینه
ندارد که انرا مشاهده کند و تا کسی ویرا از ان اگاه نکند بمعالجه
مشغول نگردد و بیشتر امراض چون علت جنون است که معالجه
ان ممکن نمی شود مگر باکراه ازین جهت بر کافهٔ احکام و سلاطین
فرض عین است که در هر محلتی و هر دهی از ولایت فقیهی
متدین متعین کرداند تا اهل ان بقعه را تعلیم آداب
دین کنند و بندگان حق را از متابعت هوا و اقتحام بدعت
و ضلالت منع کنند و عنان نفس امارهٔ جهال را از راه مخالفت

[illegible]

بر گردانند و بر مناهج آداب شرع و جادهٔ طاعات دعوت
کنند و سبب عموم امراض قلوب سه چیز است اول انکه
بیماران علل از مرض خود خبر ندارند دوم انکه عاقبت مرض
معصیت را درین عالم مشاهده نمی توان کرد بخلاف مرض
بدن که میدانند که عاقبت ان مرگست و چون طبع از ان متنفر
است طلب معالجه در نهاد ایشان پدید می اید و چون هلاک
اخروی که عاقبت ان معاصی است بعد از موت است ازا
مشاهده نمی توان کرد از ان متنفر نمی گردد و ازین جهت
که ادمی در دفع مرض بدن دخول کل مدخل میکند و در مرض
قلبی و دینی تکیه بر فضل و کرم حق میکند و در معالجهٔ این مرض
مهلک اهتمام نمی نماید سوم فقد طبیب حاذق مشفق که
ان اولیاء علماء دین اند و چون بیشتری علماء عصر بمرض حب
دنیا و میل بمالوفات عادتی و مشتهیات طبیعی گرفتارند
لاجرم از معالجهٔ دیگران عاجزند بلکه سخن این قوم سبب زیادت
مرض میگردد زیرا که چون ترکیب معاجین نصایح مشوب بود

[illegible]

بتشابیه ریا، و حرص و کبر و عجب و غرور و امزجهٔ بیماران علت سهو
و علاج غفلت را از ان جرات و قسوت و حرمان نیفزاید
ولیس الخبر کالمعاینه ببین که اهتمام اکثر واعظان روزگار چگونه
بر ترغیب عوام و استمالت قلوب اهل غفلت ثابتست و
چون میدانند که نفوس اهل فجور باسباب رجا مایلتر است
و ذکر شمول رحمت بر دل ارباب غفلت جای گیرتر لاجرم بجهة
مزید لذت سامعان حاصل مشر سخنان ایشان در لطایف
و نکت و اشارات و اشعارات که همه دالت بتغلیب
اسباب رجا و ذکر دلایل سعت رحمت و حضور فاسق غافل
در امثال این مجالس سبب مزید جرات او میگردد بر عصیان
و طغیان ای کاشکی این قوم چون اهلیت اصلاح ندارند بر
خارف کلام افساد خلق نکردندی و کاشکی چون قوت نطق
صواب ندارند سلامت سکوت را غنیمت شمردندی و این قوم
مغفلان هادی صورت و جاهلان حکیم نمایند چه علامت
حکمت انست که هر چیز را در موضع خود وضع کنند و ذکر اسباب

[illegible]

رجا دو کس را مفید است یکی انکه بواسطهٔ غلبات اتش خوف
روی از دنیا گردانیده باشد و عیش بر خود تنگ کرده و بر مجاهدات
که فوق طاقت است ملازم گشته سورت اتش خوف این
چنین کس را باب رجا نشاندن و فراج او را بذکر اسباب
رجا با عقد ال باز اوردن مهم است دوم معتری که بر انواع
معاصی چندان اصرار نموده باشد که بحکم استعظام جرایم و
معاصی از سعت رحمت و قبول توبه نومید گشته بود معالجهٔ این
شخص نیز کردن بذکر رجا و رسانیدن او بشرح سعت رحمت و
بسعادت توبه و امیدوار گردانیدن بشرف قبول هم مهم است
اما معالجهٔ غافلان مغرور و فاسقان تیره روزگار مبشور که همه
عمر اسبال عنان نفس اماره در میدان مخالفات روا داشته
اند و در تیه غفلت ارتکاب انواع معاصی و اعتراف اصناف
شهوات عین مقصود تصور کرده بذکر اسباب رجا همچنان
که معالجهٔ محرور بعسل و توسن مراکب غرور سرگشتگان بادیهٔ
غفلت و بوم صفتان ویرانهٔ حرص و شهوت نه چندانست

[illegible]

که بضرب هزار تار یانه تحریف دکذر براه سعادت توان اورد
ذکر اسباب رجا این قوم را چه سود دارد و در خبرست که هر روز
که افتاب طلوع میکند دو فرشته منادی میکنند باواز بلند
یکی میگوید که ای کاشکی این خلایق افریده نشدندی دیگری گوید
ای کاشکی چون افریده شدند بدانستندی که از برای چه افریده
شده اند و در خبرست که چون ادم علیه السلام تناول گندم کرد
هنوز بحلق او نرسیده بود که حلهای بهشت از تن وی بر
گرفت و عورت وی برهنه شد مگر تاج و اکلیل که شرم داشتند
از وی جدا شدن تا جبرئیل علیه بیامد و تاج از سر وی برداشت
و طوق از گردن وی بگشاد و خطاب رب العزه در رسید که ای
ادم از جوار ما دور شو که هر که به پلیدی مناهی ملوث گردد جوار
ما را نشاید و در روایتست که سلیمان علیه بعقوبتی مبتلا شد چهل
سال که ضعیفه وی در خانه پنهان داشته بود و بقول ان
ضعیفه درخواست کرد که در حکم میل به رویش کند گفت اری
ونکرد و گویند در خاطرش بگذشت که کاشکی حکم بهر این ضعیفه

را بودی بدین مقدار جهل روز ملک از وی جدا شد کردند چون
ظهور سطوت قهر الهی مشاهده کرد بگریخت و روی در کوه و صحرا
نهاد و میگشت و بر خود نوحه میکرد و چون گرسنه شدی چند خانها
رفتی و سوال کردی جفا کشیدی و چون گفتی من سلیمانم ویرا
بزدندی و خاک و خاکستر بر سر وی ریختندی و سر وی بشکستندی و
نقلست که یکروز زنی ویرا از در خانه براند و آب دهن در روی
وی انداخت و یک زنی طشتی بول بر سر وی ریخت و چون بعد
از انقضای مدتی ملک بدو باز گشت بعضی از ان جفا کنندگان
عذر خواستند گفت شما را ملامت نیست این امری سماوی بود
که بشومی نفس ظاهر شد و چون عنایت الهی متدارک حال بنده
شود او را بتازیانه ادب از خواب غفلت بیدار گرداند
و عجب از حال غافلی که می بیند که انبیا علیهم با جلالت قدر و
کمال قرب از یک زلت چه بلا ها دیدند و چه عقوبتها کشیدند
و با این همه از خوف و خطر آخرت ایمن نبودند و این مغرور همه
عمر مرکب هوا را در بادیه مخالفات فراید و ارتکاب انواع مناهی

میکند و بامید عفو و کرم اتش شهوات در خرمن دین خود میزند
و با این همه دعوی کیاست و فطنت میکند و رسول علیه افضل
الصلوات بکذب و حماقت این کس گواهی میدهد الکیس
من دان نفسه و عمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع نفسه
هواها وتمنی علی الله المغفرة ای عزیز عاقل کسی را توان
گفتن که بدیده بصیرت مکاید و غوایل دنیا را مشاهده تواند
کرد و بنور یقین تواند دید که هر نعمتی از وی معقب محنتی است
و هر راحتی مورث حسرتی و هر بقایی موجب فنایی و هر عمارتی
مخبر خرابی و هر سروری منتج شوری و عاقبت هر ملکی عزلی و مصیر
هر عزی ذلی و زمام هر حجری در دست هجری و هر فرحی مغلوب
همی و حزنی پس بمقتضای حکم عقل و نور ایمان رخت تعلق از رهگذر
سیل فنا بردارد و ویرانه دنیا را که منزل گذر راست نابود
انگارد و بر سفینه عزم سوار شود و از دریای حوادث و آفات
بگذرد و روی دل بساحل نجات آورد و معاینه تشریف خود
از لذت حلاوت مناجات ارباب قلوب و ارواح انس مشاهد

انس یعنی حروف کلامی و کتابی بر آورده در حق جمعیت
اوست و برکشیده نشان و رقم قلم او اگر نه بیامن رواج
حقایق نتایج این ثمره نامدار بردی خاکیان عالم هیولانی
از جناب جلال و حضرت احدی چه نشان یا فتندی و اگر نه
پری دلجوی او لطف نمودی و رهنمونی کردی محبوسان مطمورهٔ
عنصر ظلمانی از صفا گروهیان ملا اعلی و مقدسان عالم
روحانی چه اثر توانستندی دید که با و شودی که سر لطف
رخساره مشوق بجاشی نمودی فلولاکم ما اهتدینا لی
ولولاکم ما تصور بالوهم و از جمله ایات ترقی زمان
وقرب اهالی ان با در اک علوم حقایق انست که درین وقت
و لتمندی چند که صنوف ملکات ملکی برایه عظایم کارها
ملکی گردانیده فنون حقایق و معارف درویشانه با فرواحتشام
بزرگانه در سلک انتظام کشیده اند دیده همت بلند جنابشان
و نشه تجمل مال رنگ جاه بوی دنیا نشده بلکه نخوت مدرسه
و خانقاه بشیوه علم و لال کال از بازار در بای ایشان

تا امید باز گشته همه را دیده بر جدیتو قدس همه را روی بر
خطیره فسیح حالا بلکه را جان نموده که مقدمه در خور وقت ایشان
است که جامع اطوار علم حروف باشد چنانکه مبتدی از فهم ان
واصحاب دروبسوی صورت و معنی حروف مهتدی و بهره ور
گردد هر چند وصول براقی ان مرتبه در وسع این زمان نیست
و نه حد این فقیر بیت بران اوج از جوهی کرد که جه خرد
که ابر انجا رسد ابش بریزد حالا و لیکن بحکم فرموده ارباب
الدول ملهوت امثال فرموده الهام انجامشان ناگزیر بود
براینه بر طبق مساعدت زمان الخ بحاله الوقت منشی ذوق
بر جویده مشاعر ثبت داشت بعبارت شکسته بسته
جو زلف یار پریشان جو کار من درهم حالا صورت تحریر یافت تا
ساقوان اقلیم طلب و سیاحان بیابان جد و تعب را اما
حضری باشد از مایده وقت و نو باوه از بوستان اندر زبان
خوان تران دو نواله نخ حالا دست نه دست باو دست کن
و چون ادب تصنیف اقتضای بیان ترتیب تالیف میکند

اولا بعد ازان شروع در مقصود هر اینه این رساله منطوی
شد بر مقدمه که متوسط است از معنی حرف و تحقیق اقسام اولی
ان و سه اصل که مبین اقسام حروف و احکام کلی هر یک باشد
علی التفصیل و تذییلی که مشتمل بر معانی سبع المثانی بود تا مستفاد
شود ادراک ان اصول را اما مقدمه در بیان معنی حرف و اقسام
اولی او حرف از روی لغت عرب طرف و نهایت هر چیز را گویند
و از روی تحقیق عبارت از صورتیست فرو فرستاده از اسمان
قدس که هر جه هست او پیدا میکند و اشکار امیکرداند بلکه انجه
نیست نیز و در دایره وجود در نیامده هم پیدا میکند و اشکارا
میکرداند و چگونگی او را هویدا می گرداند هر اینه احاطت او شامل است
از وجود و شی و هر عامی که باشد تصور کنند پس او بر همه اشیا
محیط بود و فرا رسیده و یکسان بر همه که بهیچ طرف میل نکرده و
بهمان احاطت اصلی خود ایستاده چه هر جه هست غیر از وی میل
بطرفی کرده و مقابل ازا گذاشته چنانچه وجود که عدم را گذاشته
و همچنین شی و امکان و هر چه تصور کنی حالا الحمد لله الذی انزل علی

عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا و ان صورت مذکوره را سه تجلی
او دیده شده که در انجا ها خود را نماید و نهایت هر چیز و کنه او را هویدا
گردانده اول ان بصر است که عین عبد بدان اشارتست دوم
قلب که با بدان مشهور است سوم سمع که دال بدان دلالت میکند
پس حرف بر این تقدیر بر سه قسم شود اول حرف رقمی کتابی که بدستیاری
ایادی و اصابع بر الواح بیاض و فضای ان صورت تسطیر و
تصوری یابد و بر مجالی بصایر و ابصار کشف حقایق میکند و
ارباب فهم ان اولوا الایدی و الابصار اند دوم حرف لفظی
کلامی که بقوت السنه و طبقات مخارج بر هوای متنفس تقرر
و تصور میکرد و بر مجالی اسماع و عقول تعبیر از حقایق میکند و
اصحاب ان اصل ذکر اند و سیوم حرف معنوی لبابی که بقوت
عاقله و متخیله در فضای فسیح معانی بر مجلای قلب صورت
تحقق و تبیان می پذیرد و اهل ان اولوا الالباب اند ما و ما
یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ما یذکر الا اولوا الالباب
و هر یکی ازین اقسام مشتری از مشاعر ثلاثه انسانی مخصوص است

یعنی دل و سمع و بصر و ازین روان مشاعر ثلاثه در ایات منزله قرآنی
مشترک در یک سلک منتظم است و مشعر با تقدیم قلب نموده چنانکه
در ایت ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو
شهید یا تقدیم سمع نموده چنانکه و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة
و همانا در ترتیب اول تقدم ذاتی اصلی ملاحظه گشته که قلب را دوام
است نسبت با سایر جوارح بل با جمیع موجودات و در ترتیب
ثانی همانا تقدمی معتبر شده که در حین ایجاد و خلقت چه درین باب
تقدم سمعست که استماع کلمه کن بر وجود دیگر جوارح و ادراک ایشان
مقدم است و لیکن چون ادب تعلیم و تفهیم اقتضای تقدیم جز الاظهر
میکند چنانچه در ایت و ابصر به و اسمع وارد گشت هر اینه تقدیم صورت
رقمی درین مقام انسب و بمنهج صواب اقرب باشد و گویا حصر
صیغه امر دا را د صورت او درین ایت اشعار بمقام تعلیم و تفهیم
است و درای نکته ایست که هر چند صورت رقمی اظهر است و صورت
معنوی اخفی و لیکن اول محتاج باکتساب و تعلم است و ثانی احتیاج
ندارد چه معرفت اعداد و مراتب ان بکسب محتاج نیست بخلاف

معرفت رقوم و حروف و اشکال کتابی کسب و تعلم فهم ان صورت
نبندد و ان معنی متیقنست که بر اجلی از اصول توحید که بر اصل ان
پوشیده نماند ابدث باحتجاب و اختفت تا بنظام تحف
علی جمیع التکوین فی کل ذرة ما جانش از هویدای نهانست
چنانکه عین نهانی هویداست اما اینجا سخنی دیگرست که در مقدمه
دانستن ان ناگزیراست که چون علم حروف از علوم کلیه است
که محتوی بر بسی علمهاست که هر یک از جلایل علومست و
غایات ارجمند دارد و بر و مترتب منسوبان این علم برا
مختلفند و لیکن علی اختلاف طبقاتهم از دو صنف بیرون
نیستند صنف اول و اشهر اسیل شوهند که بحث از خواص
یک کنند بحسب هر صورت ازین صور ثلثه که اگر کسی بر وضعی
معین و شرایط مخصوص ازانخوانده یا نگاه دارد فلان خاصیة
بدهد از روی مراتب دنیوی یا معاملات اخروی وهو اوج
ان چنانکه شیخ ابو العباس بونی و غیره از مشایخ بیان کرده
و اشارات تصانیف و رسایل بسیارست و بیشتر مردم که منسوبند

بدین علم و متوجه او غرضشان همین نوعست و صنف دوم اسیل چنان
اند که بحث ایشان از جهت معانی است و علوم کلی که هر جهت
از صنوف معارف و علوم خواه حضرات آلهیة و خواه عوالم
امکانیه و انچه در حوادث میشود جمله از کتاب آسمانی و حروف
منقطعهٔ قرانی فهم کنند و همچنین خواص هر چه درین عالم ظاهر شده و
خواهد شد من الازل الی الابد همه را ازین صور مذکوره دریابند
و بقدر قوت فهم و استعداد معلوم کنند و غرض ما درین رساله چندی
از اصول این طایفه است که طالب مسترشد را نوع انسی بدین علم
بشود و بعد ازان بحسب جد و اجتهاد و قوت استعداد در اطوار
کمال ان ترقی کند و فقهم الله تعالی و ایانا فانه **اصل** اول در بیان
حروف رقمی کتابی * و هو الذی انزل الیکم الکتاب مفصلا الآیه * چون
رقوم کتابی را مناسبت بطور ولایت که جانب معانی و حقایق است
بیشتر افتاده و ازین رو بسی بزرگان ولایت شعار طرق استکشاف
حقایق را برین مقصور گردانیده اند و بی تکلف بسی لطایف جلیله
و دقایق ارجمند در طی بر ترقی مندرجست مراینه ازین رو چنانچه از

ایت کریمه گذشت و از جهت ظهور نور بحث او متقدم داشته شد
حروف آب حیاتست و سیاهی ظلماتش * هر کس که بدانست نفر سود حیاتش
و ان مشتمل بر چهار وصل است **وصل اول** در بیان کیت رقمها و ان
عبارت از بیست و هشت یا بیست و نه صورتست اصلی و بیست
و دو نقطهٔ فرعی چنانچه مجموع پنجاه رقم باشد صورت پنجاه نماز که بر محمد
صلی الله علیه و سلم واجب شد لیلة المعراج و ان تمام صورتست
که کلام عرب که عبارت از تمام کلام است مشتمل بر ان خواهد
بود و محمد عربی صلعم فرو داده و ازین رو که او تمام صورتست و
جوامع الکلم و مغرب از کنه و نهایت هر چیز مراینه خاتم او خاتم
الرساله باشد چه هر که صاحب تمام صورت باشد و بدو و دو اند
بود و او واضع ان شده بین الامم عزاز و خاتم النبوة و الرسالة
شواند بود و بیشتر از محمد عربی در زمان انبیا پیشین که قبل از ابرهیم
علم بوده اند و در زمان او به بیست و چهار رسید که صاحب
بحق باسما ثبوتی حقست و الحکم فرموده و اذ یرفع ابرهیم القواعد
من البیت * او موسس بنیان حقایق ختمی شد و ازین جهت که

در صلوات بر محمد اشعاری بتقدم او ماثور آمده چنانچه در شرح کتاب
فصوص الحکم تحقیق ان مبسوط گشته اگر خواهند انجا طلب کنند و در
زمان حضرت رسالت با دو بیست و هشت صورت که منطوی بر عدد کامل است
تمام گشت و سبع المثانی شد چنانچه تحقیق آن ظاهر خواهد شد و تمام
جهل روز ازان سبب کل آدم تخمیر شد و تا قصر دین نخست وجود بود
و واضع اشکال این رقوم حضرت ولایت اقطاع امیر المومنین علی
علیه بوده بطریقه که رسم الخط کوفیست بعد ازان ابن مقله که وزیر
القاهر بالله بوده از عباسیان از ان تغیری کرد و بعد ازان بحسب
هر زمان بتدریج از بساطت زاویه بنفوس کمالی میل کرد از برای
نکته که تحقیق ان در غیر این مجال کرده شده **وصل دوم** در بیان ترتیب
ارقام و ان بر دو وجه واقعست یکی ترتیب ازدواجی که دران همین
دو جانب ظاهر رقوم مرعی است چنانچه بحث ان خواهد امد و دیگر
ترتیب افرادی و مرعی دران صورت معنوی عددیست چنانچه
در اصل ثالث تحقیق ان می اید و در ترتیب اول اختلافی نیست
اما در ترتیب دوم میان مغاربه و اهل این طرف در چند حرف معین

اخلاف و جون تحقیق این مبنی نسبت باغراض ما جندان دخلی
ندارد و طایلی نه دران شروع نمود و بهر تقدیر صور اصول این
حروف مذکور یازده بیش نیست یا شانزده و ان اینست
ا ب ح د ر س ص ط ع ف ک ل م ن ه ی و اگر نقطه را
یا همزه را اعتبار کنند که او نیز صاحب صورت رقمی است هر
چند جهت نکته که اینجا مجال تحقیق ان نیست معدود نمی شود دهند
باشد که عدد کلمات صلوات ان و تنبیت که حروف عطلان
خود در حضرات قدس و تنزیه باشد و نهان امیزش و الایش
ظاهر نشده و صورت ترکیب کونی نگرفته هر گاه که بعالم امیزش
ترکیبی ظاهر گردد از صورتی چند که مظاهر شوند اش را ناگزیر
می شود و ان نه صورتست که بمنزلهٔ نه عرض است که مبنای
ظهور عالم شهادت بر انست و ان سه حرکت که در ازدواج و
ازدواشش میشوند و سکون و تشدید و مد و در تطبیق میانهٔ
هر دو کتاب یعنی کتاب وجودی ظهوری که عالم عبارت ازانست
است و کتاب رقمی اظهاری که کلام اشارت بر انست سخن

مبسوط در کتاب خصایص کمال رفته اینجا مجال بیش ازین نیست
وصل سوم جون مبنی کتاب انزال که بدان ظاهر گشته حرکت
از بالا بزیر و از بلندی وحدت ذاتی و بود بسوی بستی کثرت
فعلی و نمود در رشتست که صورتی که اول ازان حرکت حاصل
میشود صورت خطیست و ان صورت الفست که مقدم حروف
و بعد ازان جون حقیقت ظهور و نمود که غایت ان حرکت انزا
مستتبع دیگر حرکات انبساطی خواهد بود بالضروره که ذات
الیمین و ذات الشمال منقلب گردد و بدایره منتهی شود بس
اگر نهایت حیثیت ان حرکات را ببینند و تمام صورتی که ازان
ظاهر گردد ان میم است و اگر واسطه و برزخ میان ان دو
طرف ملاحظه کنند که نه بساطت الف باشد و نه تحقیق میم
ان لام است جنانچه در اسم او اشعاری ظاهر بدین معنی
هست بس ا ل م جامع صور رقمی باشد بدین تقدیر حجة
بر ارباب فطانت بعد ازان تنبیه معانا بوشیده نماند و انچه
مؤید این اصلست از حقایق علمی انست که برهان ثابت

شده است که صورت تعلیمی جسم که هر جه در عالم حس و خیال ظاهر
گشته بسبب تلبس بلباس اوست بلکه هر جه در حل صورت دارند
ازان عاری نمی تواند بود و اصول ان از سه بیرون نیست یا
خطست که ان طول تنهاست یا سطحست که ان طول با عرض یا
جسمست که ان طول و عرض و عمق است و اصورت اولست
و لام صورت دوم و میم صورت سیوم و وجه تطابق بین الکتابین
متوازات خانچه بیشتر که بدان اشارتی رفت وصل
جهارم باید دانست که ان صور حرفی که اصول ان رقوم مندا شارتا
با هم جهات امتیازیست که بدان متباین و متخالفند از هم و وجوه
اشتراکی که بدان وجوه با هم یکانگی و اتحاد دارند و هر یک ازین
جهت تباین و اشتراک یا تامست جنانجه ه با کاف و ح با خ
یا غیر تام جنانجه ه با م و ح با ع و هر یک ازین وجوه متضمن
فنون دقایق و صنوف حقایق است و این رساله لایق بیان انها
نیست در خصایص کمالی جندی مبین گشته انچه اینجا ناگزیر است
از بیان ان یک وجه انست که این تقسیم کاشف انست که هر حرفی

حرفست یا مفردات که شریک ندارد در صورت رقمی چو ا و
ه و ک یا مثانی که یک شریک بیش ندارد یا مثالث که دو شریک
دارد و در میان این اقسام ثلاثه مثانی برزخ واقع شده و صاحب
جمعیت اوست و لهذا در ترتیب ازدواجی که ملحوظ در اینجا صورت
رقمیست مثانی در میان واقع شده و جای قلب گرفته و ان جهارده
حرفست که دو دو یک صورت دارند از دال تا قاف و در میان
ان ترتیب واقع شده اند و هفت حرف مقدم شده است که
یکی از انها الفست که تقدم اصلی دارد و شش دیگر مثالث که
از ثوران حکم کثرت و غلبهٔ امر وحدت حقیقی صورت تقدم یافته
اند و هفت دیگر که مفردات اند در لغو واقع گشته و ازین وصل وجه
ترتیب اجمالی مجموع هر دو جه که ملاحظهٔ صورت رقمی کتابی رفته
مفهوم میشود و وجه تفصیلی انرا در مبسوطات طلبند اصل دوم
در بیان حرف کلامی و وجه شرف ان در مطلع رساله شمهٔ گذشته
است و بوشیده نماند که اگر نه میامن انوار حروف و حسنات
ذکر و کلام بودی از ظلمات سیئات اکوان عالم یکسر تیره و بی صفا

باندی چنانچه فحوای ایت کریمه قرانی متضمن بدانست که ان الحسنات
یذهبن السیئات ذلک ذکری للذاکرین و این اصل مشتمل بر
چهار وصلست وصل اول در بیان ترتیب ان و بعضی احکام کلی او
حال انست که ترتیب وضعی او همانا ترتیب ابجدیست بدان دو
وجه که بیان کرده شد و انچه خاصه اوست ترتیب طبیعی است که
در مخارج حروف واقع گشته چه حروف کلامی عبارت از هوای
متموج است که در طی مخارج صورت تموج او محسوس می‌شود
و صاحب تقدم درین ترتیب هم الفست که از اقصای مخارج که
مبدا تموج ان هواست ظاهر میگردد و سایر حروف باعتبار
این ترتیب منقسم بر سه قسم میشود حروف حلقی و زبانی و لبی
و از اصول مقرره این فن انست که هر قاعده که بر مقطعات حروف
قرانی منطبق باشد و او بدان منتج ان قاعده معتبر نباشد
و نشاید که در استنباط معانی قرآنی ازرا استعمال کنند اما هر حکمی
کلی و قانونی حرفی که این صور مذکوره محل انطباق ان باشد
ان دلیلی بین باشد بر اثبات ان حکم چنانچه الف لام میم

نسبت بان اصل کتابی که گذشت و نسبت بان اصل کلامی
هم که برین اصل نیز صاحب جمعیت کلیه واقع گشته چه الف
صاحب تقدم است در حلقی و لام در زبانی و میم در لبی
پس این سه جامع سایر حروف باشند بنا برین اصل چنانچه
در اصل سابق کتابی بیینه وصل دوم در بیان تمیز میان مسمی
حروف و اسمای ایشان هر حرفی از حروف تهجی که مستقلا ملفوظ
میگردد ان لفظ را اسم ان حرف خوانند و اول ان اسم هر چه واقع
شده مسمای او و صورتش همان رقم است که مکتوب میشود
پس هر اسمی که هست مشتمل بر مسماست و زیادتی که از اینجا
ان حرف میخوانند و ان در بعضی دو حرف باشد و در بعضی یکی
و انچه یکی بود الف باشد چنانچه با تا ثا و انچه دو باشد از ان دو
یکی حرف مد باشد مگر الف که در اسم او حرف مد دخل ندارد و
عین و غین که در اسمشان حرف مد هست و لیکن نه بصورت مدی
و سیزده حرف دیگر که باقی میماند در جمله حرف مد هست
ج د ذ س ش ص ض ق ک ل م ن و پس این تقسیم نیز مثلث

باشد و صاحب جمعیت در میان ان اقسام عینیست و لهذا
ولایت بطرف ظهور رست و حروفی که بینات واقع میشود
هشت حرفست که حامل عرش اظهار و صور اسمای ایشانست و
یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة و ترکیب الو د مشتمل جامع
مراتب و اینها اصول کلیه حروفند ازان رو که جامع حروف مد
و حروف دایرند وصل سوم همچنانچه در حروف کتابی بعضی مشتمل بر
تمام دایره است چون ه و بعضی بر بعضی از دایره چون نون همچنین
حروف کلامی نیز بعضی تمام دایره است چون واو که ابتدا ظهور
از لب کرد و باقصای مخارج رفت و باز گردید بجایی که بنیاد
کرده بود قطع کرد و این را حروف دایره خوانند و حروف منقطعه
نیز خوانند و این سه حرف نون و میم و واو که اینها جامع اینها
است و حروف ملاشد که ماده و باطن همه حروفست هر یکی باطن
یکی از بینات و الف که در میان ایشان مخصوص بتقدم است
باطن واو است پس او در میان ایشان صاحب تقدم باشد
و لهذا هرگاه که حرف دایر کتابی یعنی ه ج میشود و اوست که صورت

اسم اعظم است و چون در بدایات عقول که دایره صورت
جمعیت کمالاتست همه اینها ان حروف صاحب جمعیت باشند
در میان حروفها و لهذا دلالت ایشان بر جمعیت است و علامت
جمع واقع می‌شوند وصل چهارم هر حرفی را ظاهریست و باطنی ظاهرش
انست که در وقت ترکیب ان حرف در جهان امتزاج و الایش
او ظاهر میشود و همانست که اورا باعتباری دیگر مسمی خوانند چنانچه
معلوم شد و باطنش انست که در اسم وقتی که منفرد در مواطن
اطلاق و استقلال خود باشد پیشتر از انکه بعالم امتزاج و ترکیب
درآید ظاهر گردد چرا که اسم صورت تفصیل مسماست یعنی اجمالی
که درو مجمل واقع شده و ازین رو فهم از ادراک ان قاصر است
و عاجز در اسم تفصیلی می‌یابد و ظاهر می‌شود و بیان حقیقت او
میکند چنانچه در حد عقلی نسبت بمحدود واقعست که صورت تفصیلی
اوست و در صناعت میزان مقرر گشته و ازین رو انچه در اسم پیدا
شود از حروف انرا بینات مسمی خوانند چون لام که میم بینات
اوست و باطنش پس حروف بدین اعتبار منقسم بدو قسم میشود

حروف ظاهر و ان حرفی است که پسمی باشد و حروف باطن و ان
حرفی است که اسم شود و حروف ظاهر متفاوتند در مراتب ظهور
و هیچ حرفی ظاهرتر از صاد نیست که بر صفت و رتبهٔ منظوریت از طبقات
بطون چنانچه ازین ترتیب معلوم شود ص د ل م ی ا ف و لهذا
هر جا که صاد بود او را و لا لتی بر طرف ظهور می باشد و ان سخن که
باطن پنهانست ظاهر گشته و او را ظاهر میگردانند هم ازان اصلست
که ذکر رفت در معنی توحید باطن لا یکاد و لا یخفی مصراع
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم اصل سوم در بیان صورت
معنوی حروف وجه لُبابی ان که عبارت از معنی عدد ایست چه
هر حرفی صورت و رتبهٔ از مراتب عدد است که در مجلای خارج
و رتبهٔ حس ظاهر گشته چنانچه در ترتیب او ادی ابجد معلوم میشود
و این صورت ازمیان صور حروف منبع بسی عجایبست و معدن
مجموع لطایف حقایق و غرایب ان چنانچه ان حضرت درین
حدیث نبوی بدان اشعاری فرموده که تعلّموا ابا جاد و تفسیرها
فان فیها الاعاجیب کلها فویل لعالم جهل ابا جاد و تفسیرها

این اصل هم مشتمل بر چهار وصلست وصل اول در بیان جلالت
حال این صورت و کمال رتبهٔ این علم پوشیده نماند که علم عدد از
اجل علوم انبیاست و ادق مکاشفات خلص اولیا و لهذا از
خصایص حضرت ختمی است که در زمان حقایق نشان ایشان این
علم ظاهر گردد و خدام استان معارف اشیان ان حضرت را بکار
ان راه باشند چه از غایت ثبات معلومات اوست که هر علم که نه
بر میزان قویم اوراست شود یا بمعیار مستقیم او تمام باشد البته
از غایت بی ضبطی یا خالی از فایده ماند و عاری از غایت و در
جریدهٔ لغو مثبت گردد و یا باطل و فاسد باشد و بسمت کذب موسوم
باشد لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا
چه جای ان که هر صناعتی جزوی و هر معاملتی عرفی که نه بر محک او زنند
و عیار راستی او باز دانند صحیح ان از فاسدش متمیز نگردد و قلب از
رایج جدا نشود خوش بود گر محک تجربه اید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد و ان جمله خاصیتی چندست
که متفرع بر اثار ظاهر عدد است که عوام نوع انسان و خواص

در ان منتشر کنند و انباز کرد اگر در بواطن علم عدد ا خواص نیز ان
نگاه کنند مخزن سایر عجایب و غرایب یابند چنانچه نطاق نطق
قوت احاطت بر تعبیر عشری از معاشر ان نباشد بمنطق لن
تحصی و لو قلت قلت و لهذا قدما حکما گفته اند که کیمیای جمله
علوم و اکسیر صنوف عجایب و غرایب علم عدد است و از
حضرت امام جعفر علیه تعظیم این علم بسی ظاهر گشته و از ملازمان
استانهٔ ولایت آشیانش بسی تصانیف درین باب منتشر
ولیکن چون مسلک بیان ان مقصور بر رموز و اشارات خفیه
است چنانچه داب بزرگان و ادب تحریرات شانست هر کس
حل ان بر چیزی دیگر میکند و قوت فهم ان از پرتو انوار
حضرت خاتمی خواهد بود و زمان هدایت نشانش که فحوای
فرموده یوم یقوم الحساب بر منصهٔ ظهور و اظهار در جلوه اید
باش تا خط بنا گوش و خم طره یار عقل را گوش گرفته بدبستان ارد
باش تا خار بن کوی ترا از نرگس وار دسته بندند و سوی مجلس سلطان
و مدتی مدید است که اثار اندراس بر معالم این علم شریف بسته

بود تا زمان اکه بیامن ظهور زمان حضرت سیدی سلام الله علیه باز
احیای این نوع علم شده و خواهد شد وصل دوم چنانچه حروف
از روی صور سابق ظاهری و باطنی دارد از روی این صورت
معنوی نیز همچنین ظاهری و باطنی دارد و ظاهر او همان عددیست
که معروفست در ابجد و باطن او عددیست که تعلق به بینات او دا
باشد و از اوایت از طرف بطون چه هر بیناتی عددی دارد
و ان عدد هم بیناتی و عددی دارد و همچنین تا انجا که قوت فهم وفا تواند
نمود و بیشتر ازین معلوم شد که هر چند که باطن در طرف بطون متوغل
میشود در تبیین ظاهر و افصاح ان می افزاید چنانچه گفته اند
از خلاف امد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
متفطن ذکی را در استنباط معنی بدین طریق وجوه بسیار است
که تحقیق و تبیین آن نه طور این رساله و نه حد ان زمان و اهالی انست
مگر بیامن انوار هدایت اثار ختمی بدان راه توان برد ذلک فضل الله
یوتیه من یشاء ره رو از اشب تاریک دلیلی باید تا بوی خوش ان زلف سیاه ابد ام
وصل سوم پوشیده نماند که همچنانکه بظاهر حروف سخن گفتن مسلک

عامه مردم است وبدلالات وضعی جعلی قصد مطالب عرفی وعرف
کردن راه معهود ایشانست همچنین بنای سخن ربا طن حروف نهادن
وبدلالات حقیقی ذاتی از مقاصد کلی خبر دادند واز معانی وحقایق
مرجز مخصوص برده التباس کشودن وخاصیت اشیا بجملتها نمودن
مذهب خاص اهل کمال انسانی است یعنی انبیا وخواص اولیا که
وارثان انبیا اند وچون معلوم شد که حرف بحسب هر صورتی ازین
صور ثلاثه که دانستی ظاهری دارد وباطنی مراینه بسیار وجوه تحن
اهل کمال را معانی ومقاصد خواهد بود ولیکن طرف بطون این وجه
معنوی نبابی از همه اولی واتقن واحکام او عند الامتحان از همه
اشمل واتم فاما چون مانوس طباع نشده است مشعر فهمها از ادراک
حقایق که تعلق بدین میدارد دور افتاده وازین رو قاصر می
وانچه دلالت بدین معنی میکند انست که در حدیث مبارک نبوی
امده که انا اول من تکلم بالضاد وچه اگر مستفطن لبیب حساب
بینات تمام حروف بکند مراینه فهم ان حدیث را قابل کردد
وبداند که دلیلیت مطابق ومؤید او اصل مذکور مصراع

یک نکته ازین دفتر گفتیم وهمین باشد وصل چهارم عدد بذات خود منقسم
بدو قسم میشود حقیقی وجودی واعتباری عدمی قسم اول از عدد انست
که بذات خود قایم وثابت تواند بود بی انکه اعتبار غیری کند
وحکمی که او را نسبت بغیری باشد در وجود او دخل داشته باشد چنانچه از
یکی تا نه وقسم دوم از عدد انست که وجود او بملاحظه غیر صورت
بندد چنانچه باقی مراتب عدد که بی ملاحظه صفر وجود ندارد وحکما
سابق که بعضی ورثه انبیا وشاگردان ایشاند جهت فهم این معنی
وضع رقوم هندسی کرده اند از انجا انکشاف این معنی باید کرد
کم خبایا فی الزوایا چه هر کس که بامعان فهم ودقت نظر این بسیم را
دریابد ودرین رقوم مسطور تامل نماید بسی علوم وحقایق بیاطن
او فرود اید بشرط انکه محل را از شواغل رسوم عادی ونقوش تقلید
اعتقادی پاک کرده باشد وعاید دعاوی القیل والقال واهل من
عوادی دعاوی صدقها قصد شمعه دل جز بزم خاص دید از مجلس عالم
وان رقوم اینست ادم ٥ کم من ١ الی ط ٥ کم ومن ١
الی ید ٩٩ باصورت تمامی یعنی ٩ واز جمله انچه از مفهوم

میشود معنی اوست وانچه نهایت کمال وصورت تمامی اوست یعنی
خاتم ولی فهم این نوع علم از زبان اشارت طی کند نه از مجرد عبارت
بیام اهل ولت این سخن که سوی گفت ما نه هر که گوش کند معنی سخن داند
تذنیب در بیان معنی سبع المثانی بباید دانست که بحسب هر وجه
ازین وجوه ثلثه که حروف را بیان کرده شد معنی جدا دارد که مجموع
جدان وجه است ولیکن ظاهرتر وجامعتر اینست که مثانی از روی
لغت عرب جمع مثنی است ومعنی مثنی دو دو است پس مثانی
چهار چهار باشد چرا که اقل جمع پیش محققان در مثل این موضع دو
جمع مفردی باشد چنانچه شیخ محی الدین قدس سره در کتاب فتوحات
مکی اورده است که حضرت رسالت را صلوات الله علیه وسلامه
بخواب دید که ازو پرسیدی که اختلافی میان علما واقعست که
اقل جمع دو است یا سه تحقیق این چونست در جواب اشارت
فرمودی که اگر زوجست دو بار مفرد واگر فردست سه پس چون
مثنی زوجست دو بار مفرد خواهد بود ودو دو چهار باشد پس
معنی سبع المثانی بدین وجه عبارت از هشت وهشت باشد چرا

که معنی سبع المثانی ازین دو هفت چهار باشد وان هشت وهشت
صور اصلی عربی خواهد بودن که تمام کلام وکتابت وغیر از
خاتم کسی را قابلیت فرود امدن این صور بتمامه نیست چه هر
کلامی که جامع تمام صور باشد خاتم النبوة او تواند بود این
معنی جامع است میان وجوه ثلثه حروف چنانچه نوشته شده نماند
وباعتبار با هر یک ازین صور سه گانه معنی خاص دارد اما
باعتبار با صور کتابی معنیش انست که در اصل اول معلوم شد
که چهارده حرف که در قلب این ترتیب ازدواجی واقع گشته
دو دو بر یک صورت امده اند ونیز معلوم شد که چهار این ترتیب
قلب ازین دو واقع گشته اند که صاحب جمعیتند از ان جهت
که برزخ امده اند میان وحدت وکثرت پس سبع المثانی از
ترتیب کتابی اشارت بدین چهارده حرفست واین چهارده را
در کتاب وجود انسانی مطابقی هست که ان عبارت از
قوای سبعه انسانی است که در بدن او بصورت محسوس دو دو
ظاهر شده چنانچه عینین واذنین وشفتین ومنخرین وپدین

وانثیین ورجلین واین صورت از سبع المثانی که در کتاب بطن ظاهر
گشته منطوی بر معانی جلیله است که اشارت این رساله جای آن
نخواهد بود وفقنا الله تعالی لبیانه اینست معنی ظاهر سبع المثانی
باعتبار باصور کتابی حروف واما باعتبار باصور کلامی معنی ظاهر او
صادین است که در اقصای غایات صورت واقع گشته اند
ازان رو که هریک را هفت مرتبه از مدارج بطون هست که بیانات
ایشان می شوند وهیچ حرف را ازسه وچهار رتبه نگذرد وازین رو در بیان
ترتیب مزدوجه کلامی واقع اند وجای قلب کرده اند وحدیث
انا اول نیز مؤید این معنی است واما باعتبار باصور معنوی اینایی که
کنه هرحرف بدان ظاهر ومبین میگردد آنست که او وصدر این اصول
اخیر معلوم شد که جامع جمیع مراتب وجودی عدد نه است که تمام
صور رقوم هندسه است که عبارت از اندازه معقولات است وادم
درین زبان بدان اشارتست وسر نهست که این حقیقت ادمی معنی
بکمال وجود خود رسد که وتمام شود که انچه در وبالقوه باشد از خواص
نسب اندرونی وکمالات معنوی بطونی که مبدا غرایب اثار وعجایب

اطوارست بالفعل ظاهر گردد وان معنی در نود ونه صورت
می بندد که هرچه در نه بالقوه است از نسب اندرونی واحکام آن
همه در وبالفعل ظاهر گشته وصورت لحق آن عقد چهارده است
چنانچه براهل این پوشیده نماند پس معلوم شد که چهارده عبارت
ازصورت خاتم است که کمال ادم باشد بیش ازین روشن نشاید کرد
انچه زبان وقت با علمای ان مسامحت نمود از معانی سبع المثانی بیش
ازین امثال این مختصرات احتمال نخواهد کرد باوجود انکه عهد منشی قلم ان
شده که سر نگفته دیگران فرو نیارد وبغیر از نوباوه وقت هیچ بر زبان
نراند ودست تحریر وتسطیر از نکات نوشته وفرسوده گشته هر زبان کوتاه دارد
گوش دار این نکتهای اوحدی گر تو لولو باز دانی از خزف اگر طالبی باید از
انکه ذایقه فهم او اینها هضم کند اشتهای شوق ش چیزهای دیگر معانی باشد ازین
نوع کتاب خصایص کمالی را طلب کند که در انجا استیفای این حقایق بیشتر
شده وفقنا الله لاتمام المرام والانخراط فی سلک قطان دار السلام
بحرمة محمد خیر الانام وآله وصحبه الکرام صلی الله علیه وعلیهم اجمعین الی یوم
القیام تمه هذه الرسالة الموسوم برساله حرفیه المنسوب بخواجه صاین الدین

هذه رساله موسومه بعنایه سیادت حضرت عارف همدانی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین بعونک یا لطیف الحمد لله
حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اما بعد این مقالات
بموجب التماس عزیزی از اخوان صفا که حقوق مودت ایشان
برین ضعیف واجبست واقدام نیات ایشان بر جاده اخلاص
ثابت در بیان حقیقت مثال وخیال مطلق ومقید وکیفیه مراتب
منامات ورویا و.. جات خلق در ادراک علوم ومعانی از عوالم
علوی واطوار خیال ومثال وارواح واعیان وغیره بمقتضای
آن التماس کلمه چند از انچه زبان وقت املا کند در قلم خواهد آمد
ان شاء الله العزیز بدانکه ای عزیز نور الله قلبه بصیرتک بنور العیان
که وجود را من حیث احدیة الکثرة نزد ارباب کشوف وعیان
سه مرتبه است مرتبه اول نور حقیقی مطلق دوم ظلمت سیوم ضیا
اما رویت نور مطلق ازان روی که مجردست از نسب واضافات
متعذرست زیرا که آن عین هویت مطلقه است وعتبه بارگاه
جناب صمدیت ازان رفیعترست که طایر اوهام وعقول هیچ

مخلوق به پیرامن سرادقات جلال آن حضرت تواند رسید لاتدرکه
الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر لیکن رویت
آن نور در حالت تنزل آن در مظاهر وتعین آن در حجابیات مراتب
ونسب واضافات ممکنست وهریکی از اقسام سه گانه شرفی است
ولیکن شرف نور باصالتست زیرا که اوست که سبب ظهور اعیان
موجوداتست که در کتم عدم مختفی ومستتر بودند ودر ظلمت خلوتخانه
نابود متواری مرتبه دوم ظلمتست که در مقابله نورات وان سه
قسم است قسم اول ظلمت حقیقی است که رویه آن بهیچ وجه ممکن نیست
وان عدم محض است قسم دوم ظلمت جهلست که رویت آن اگرچه
ببصر حسی ممکن نیست اما بنور بصیرت آثار قبح آن هویداست قسم
سیم ظلمت محسوست چون ظلمت شب ومنازل مظلمه که در حس
ادراک آن توان کرد وشرف ظلمت آنست که واسطه ادراک نور
مطلق میگردد بسبب تنزل آن در مراتب ظلمات امکان وامتزاج
واتصال آن با نور حقیقی مرتبه سیوم ضیاست وان حضرت جمعیت
نور وظلمت وحقیقة آن ممتزج گشته از طرفین وبرزخ میان وجود

و عدم زیرا که نور صفت وجودست و ظلمة صفت عدم و ازین جهت
است که اصل ممکن را بظلمة وصف میکنند و آن مقدار از نورانیت
که ممکن را حاصلست بسبب وجود است که بواسطهٔ ان از کتم عدم
ظهور کرده است پس ظلمت وی از جهت عدمیت خاکم نورانیت
او از جهة استفاضهٔ نور وجودست و هر نقصی که بممکن ملحق میکردد
از احکام نسبت عدمیت اوست از انکه رسول صلعم فرمود که ما
ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره اشارت
بدین معنی است و خلق درین محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق
برایجاد و رش کنایت از افاضهٔ نور وجود از خزاین جود بر ممکنات
چون این معانی مقرر کشت بدانکه عدم حقیقی در مقابلهٔ وجود مطلق
است محقق نیست الا بواسطهٔ تعقل و ادراک وجود محض که نور
مطلق است من حیث هو هو ممکن نیست الا بواسطهٔ تنزل و
مرتبهٔ عدم از روی تعقل مثال آینه است که قابل انوار تجلیات
وجودست و متبین از طرفین ضیاست که حقیقت این عالم
است و جمال نور مطلق درین عالم ادراک توان کرد زیرا

ارواح و انچه ورای انست از ملکوت و جبروت در غایت
نورانیت و عالم اجسام متصف بظلمت و کدورت و عالم
مثال و ضیا برزخست میان اجسام و ارواح و متوسط بین العالمین
و با هر یک ازین دو عالم مناسبتی و مشابهتی دارد و هر عینی از اعیان
و افراد مراتب عالم اجسام و ارواح بواسطهٔ مناسبتی که با این
عالم دارند بحسب قوت و ضعف درین عالم جولانها میکنند و حقایق
اسرار عالم خود را در میدان خیال جلوه میدهند و در مرآة وجود
وی مشاهدهٔ اسرار میکنند ای عزیز چون هویت غیب مطلق نور
هستی است و کمال رویت نور موقوفست بوجود ضد ان که ظلمة
است پس موجب تعلق ارادت حق بایجاد عوالم مختلفه حب
کمال رویة اثار عظمة و احکام قدرتست از روی وحدت جملة و
از روی ظهور تفصیلا و چون شیون الهی ذاتی است و جلا و
استجلا که ذات راست حصول نه پیوست الا بظهور آن مرتبه
و بروز در هر شانی از مراتب و شیون وجود بحسب استعداد و
قابلیت هر مرتبهٔ معین و شانی معتد پس کمال رویة موقوف

کشت بظهور در جمیع مراتب و شیون و چون اختلاف شیون
و مراتب اعیان و استعدادات و قابلیات ان در مراتب
اطلاق و تعین و تقید و تفاوت خصوصیات هر یک غیر
متناهی افتاد لاجرم عدم انحصار مستلزم دوام تنوع ظهورات
حق شد در عوالم مختلفه ای عزیز اگر چه مراتب اعیان و کثرت
شیون از روی افراد و اشخاص تعینات غیر متناهیه است
اما از وجه کلی محصورست در دو عالم ظاهر و باطن و تمایز جمیع
مراتب ظهور و بطون مبنی بر اعتدال و انحراف و ظهور
مظاهر نتایج اعتدالات و انحرافات بواسطهٔ سیر در منازل
عوالم چهارگانه بکمال میرسد اول معنوی دوم روحانی سیوم
مثالی چهارم حسی تا تلاطم امواج دریای وحدت نور حقیقی
در جداول مراتب جبروت و ملکوت بفسیح صحرای عالم مثال
مطلق نرسد مستسقیان مغازهٔ محبت و متعطشان
فیافی مودت بورود حیاض زلال اسرار حضرت صمدیة
محظوظ نکردند و تا سطوت تیغ افتاب هویت غیب از

اوج فلک کبریا در منازل مظاهر وجود غروب نکند خفافیش
اعیان مقیده استفاضهٔ انوار هدایت از نجوم اسما و صفات
نتوانند کرد ای عزیز ضیا دو نوعست یکی نور محسوس است که ظاهر
است بنفسه و مظهر لغیره است از اشکال و الوان دوم نور
لطیف که مظهر اسرار غیب است در کسوت خیال و محتد ان
عالم مثال مطلق است و عالم مثال مطلق را دو جهت
وجهی عام از روی ذات خود و وجهی خاص بمقیدات عالم
خیال بر متخیل از نوع انسان و غیره و خلایق در خیالات مقید
و اکتساب علوم ملکوتی و اقتباس اسرار جبروتی بواسطهٔ سیر
خیال مقید در عالم مثال و عدم سیر درجات ضعف و قوت
ان بر اقسام اند چنانکه نبی صادق از کلیات ان خبر میدهد
که الرؤیا ثلاث رویا من الله و رؤیا من الشیطان و رؤیا
حدث المرء به نفسه و قوت و ضعف اثار اسرار ملکوتی را
که در غیب عالم مثال متجلی میکردد در حالت رکود حواس در
آینهٔ خیال مقید مشاهده کردن ان آسانست و قوی ترین

سببی که موجب اطلاع تام است بر معانی عالم مثال احدیة
توجه سالک است بمقصود و جمع هم از تعاریف احکام و تعطیل
خواطر از تشعب هموم متنوعه چه هرگاه که شعور نفسانی از پس
پرده حجاب طبع بر صور محسوسات متفرقه مجرد از معانی تطلع
کند مواد صور که مصاحب او گشته باشند از عالم حسی در حالت
نوم بنقش قوت خیال جلوه گری کند چنانکه شاغل روحت در
بیداری از مطالعه اسرار روحانی بواسطه حواس ظاهر در حالت
نوم هم شاغل او گردد بواسطه خیال و باب عالم را مسدود گرداند
پس رویای این چنین کس دال بر هیچ معانی نبود و صورتی بی
روح باشد که آنرا هیچ اثر نبود ای عزیز بدانکه میان عالم ارواح
و عالم اجسام عالمی دیگرست که آن نمودار هر دو عالم است
و هر فیض که از عالم ارواح بعالم اجسام میرسد بواسطه این عالم
میرسد زیرا که فیض روحانی چون از عالم ارواح تنزل میکند
مجرد است از مناسبت دالت بعالم اجسام و چون بعالم مثال
مطلق میرسد آن عالم را کریم الطرفین مییابد که با عالم ارواح

بواسطه مجاورة مشابهتی دارد و با عالم اجسام همچنین و چون
این فیض دارد در مقام غربت نسیم اشنائی مییابد تهیج نایره
اشتیاق وطن اصلی غالب میگردد و با آن اثر روحانی مالوف
حال خود جلوه میدهد و سریان نتایج اسم الظاهر که مالک عالم اجسام
با آن اثر روحانی ممتزج گشته بواسطه برزخیت جاذب آن فیض
میگردد تا اسفل السافلین جسمانیات و این عالم متوسط را دو
مرتبه است و دوم مرتبه تقید بر متخیلی صحیح و درین مرتبه از اخیال
مقید خوانند و مرتبه اطلاق و درین مرتبه از امثال مطلق خوانند
و انطباع معانی در مرتبه اطلاق این عالم مطابق اصل بودی شک
اما در مرتبه تقیید گاه مطابق باشد و گاه غیر مطابق بحسب صحت شکل
دماغ و اختلال آن و انحراف و اعتدال مزاج و قوت و ضعف
مصوره ای عزیز بدانکه نسبت خیالات مقیده مردم با عالم مثال
مطلق نسبت جداول و جویهاست که از نهر عظیم منشرع
میگردد و هر یک را طرفی متصلست بعالم مثال و طرفی
دیگر منشعب می شود و در تاملات عوارض و لواحق و لوازم و

عواقب امور و اصناف محسوسات پس خیال مقید بمثابه جاسوسست
در شهر بدن و دایما کار او تجسس اخبارست گاه تصرف میراود
مجاری تعاریف امور و کیفیت عواقب وقایع و حوادث عالم
حسی بود و گاه متوجه بطرف متصل او بعالم مثال شود و از بحر اعظم
مثال مطلق اغتراف میاه معانی و اسرار کند و گاه باشد که در ظلمت
تیه مجاری احکام کثرت چنان گم شود که مرجع اصلی خود باز نیابد و
رجوع او بمغترف علوم و معانی ممکن نگردد و هرچه در حالت یقظه
بواسطه ادراکات حواس ظاهره از متخیلات امور شهادی
مستصحب او شده باشد در وقت رکود حواس همان اشیا بمعاونت
مصوره در پرده خیال نمایندگی کند و از آن هیچ اثر نبود و خواب
این چنین کس بیشتر اضغاث و احلام باشد و این حال اکثر ملکست
الا ما شاء الله و چون این قاعده مقرر شد بدانکه اسباب
موجبه صحت خیال و رویای نوع انسان خند چیزست بعضی از آن
مزاجی و بعضی [illegible] از مزاج اما آنچه مخصوص بمزاجست
صحت هیات مزاجست دماغ و اعتدال مزاج و قوة تصرف

مصوره و اما آنچه خارجست بنای حکم مناسبت و اتصال و قرب
خیال مقید شخص که مقتضی اتحادست بعالم مثال و این قلت
وسایطست از تعلقات لذات نفسانی و افکار فاسده و تصورات
باطله و تشعب هموم بامور متفرقه و صدق اقوال و احوال و صحیح
و از نیجاست که هر کامل صاحب بصیرت که بقوت کشف تام
و روحی بمدارج ارواح و مراتب تمثیلات عالم مثل و اشباح
اطلاع یافته چون رویای صاحب مزاج مستقیم بشنود بحسب
معرفت او بمواقع منام و مواطن خیال تشخص آن رویا کند در جای
خود و از طرف متصل خیال بعالم مثال در آید و آن رویای شخص
را با معانی که مناسب آن باشد در آن عالم نسبت دهد بلکه اگر
معبر عارف باشد بمراتب علویات در عالم مثال توقف نکند
و ترقی کند بعالم ارواح و از آنجا بعالم جبروت منتهی شود و از مرات
استعداد عین ثابته آن شخص مشاهده کند که اصل آن رویا بمقتضای
استعداد حالی او که نمود از جلیت و حمت عالم شهادت در
کدام وقت بدید اید و بچه صورت ظاهر شود و بعد مطالعه این سر

اگر مصلحت گفتن باشد هیچ نگوید واگر مصلحت گفتن باشد از مضمون
آن خبر دهد آن خبر را تعبیر گویند وان مخبر را معبر خوانند و هر خلل
که در رویا واقع شود از عدم مطابقة میان مقصود و میان صورة
ممثله از اثار کدورت باطن وانحراف مزاج وفساد هیئة دماغ
واختلال احوال حسی صاحب رویا چون کذب در اقوال وصورت
نا مرضی وصرف اوقات با مر خسیس چنانکه بقیه اثار صفات
حمیده در ضمن ان مستهلک گردد والامر بالعکس اذا کان الحال
بالعکس واینکه رسول صلعم فرمود که اصدقکم رویا اصدقکم حدیثا
اشارت بدین معنی چون این معانی مفهوم شد اکنون بدانکه
حظوظ طبقات اصناف نوع انسانی از ادراک اسرار ومعانی
عالم مثال وارواح وغیره بواسطهٔ خیال مقید در حالت نوم
بر چند قسم است بعضی آنانند که رویای ایشان بتعبیر محتاج
وبعضی انها اند که رویا ایشان قابل تعبیر نیست وان قوم
دو قسمند قسم اول محجوبانند که صفات تقیدیه واحکام انحرافات
خلقیه بر نفوس ایشان غالب گشته است وکدورات نفسانی

وفساد هیئات قوای روحانی مشرع خیال را که متصل است
بعالم مثال مسدود کرده باستیلاء ظلمة قوای خبیثه از مطالعه
اسرار دور افتاده واز خلعت کرامت تعریفات الهی محروم
گشته بیداری این قوم عین خوابست وخواب عین
بیداری ات نه ثمره ونه خواب ایشانرا نتیجه تحسبهم ایقاظا
وهم رقود سواء محیاهم ومماتهم قسم دوم متوسطان اهل سلوکند
که آیینه دل خود را مستعد قبول فیض معانی واسرار عالم مثال
ساخته اند واز قرب مشرع خیال بحکم انقطاع از علایق تجاوز
نکرده پس در حالت نوم انچه از اسرار عالم مثال عکس بر آیینه
دل ایشان زند عکس آن از دل بر دماغ زند چون عکس عکس ظاهر
بصورت اصل است محتاج بتعبیر باشد وان اول حال خلیل
است ودیگر انبیا علیهم السلام واما آن قسم که رویای ایشان
بتعبیر محتاج نیست هم دو قسم اند قسم اول متوسطان دوم کاملان
اما متوسطان طایفه اند که در بعضی اوقات جمع همم از تعلقات
جسمانی میکنند وبحسب فراغ از شواغل آیینه دل ایشان اندک

صفائی می پذیرد وبعضی معانی از عالم مثال در وی منعکس
میگردد وعکس آن عکس بر دماغ میرسد وبواسطهٔ بقیه رسوخ
اثار اوصاف ذمیمه اثر حدیث نفس بان ممتزج میشود وقوة
مصوره آن معنی ممتزج را در کسوت خیال عرضه میدهد وامثال
این چنین رویا را معبری فطن باید که بامعان نظر اثر حدیث
نفس را از معنی مجرد تمییز کند قسم دوم کاملانند که ذهب نفس را
در بوتهٔ مجاهده صاف گردانیده وآیینه دل را از زنگار طبیعت
پاک کرده وقدم همت در سیر الی الله بر کنگره اوج کبریا زده
ودر مسند آن شهود از کروبیان وروحانیان ملاء اعلی سبق برده
طی بساط مکان وزمان کرده کلیم ادبار امکان پس پشت انداخته
اسرار ازل بر لوح ابد خوانده واز روزن ازل نظاره صحرای
ابد کرده بر مدارج ابراج اسما وصفات عالم جبروت عبور نموده
از مشرق هویت غیب طلوع کرده عرش دل را مستوای حضرت
الهیت گردانیده پس چون دل این طایفه خزانه اسرار حق گشته
است در حالت نوم عکس بعضی از ان اسرار که در خزانهٔ دل

متوطن است بر دماغ زند وقوت مصوره آن عکس را در
کسوت خیال مقید بر ذهن عرضه دهد وچون عکس بصورت
اصل نیست لاجرم بتعبیر محتاج باشد وان نوع خواب
کمل است از انبیا ورسل وخواص اولیا صلوات الله وسلامه
علیهم اجمعین چون معلوم کردی که آن طایفه که رویا ایشان
قابل تعبیر نیست دو گروه اند یکی کامل ویکی ناقص اکنون
بدانکه در ظهور نتیجهٔ بعضی از منامات تاخیر می افتد وحکم بعضی
سریع الظهور می باشد اما تاخیر ظهور نتیجه رویا نزد ارباب
تحقیق دلیل است بر علو مرتبه نفس صاحب رویا زیرا که چون
قوت عروج نفس در ادراک بکمال رسد خرق حجب عالم علوی کند
ودر محل اعلی که خزانه علم قدیمست مطالعهٔ آن امر قریب
الوقوع کند ولابد بعد از اطلاع این سالک آن امر از آن
حضرت بهر عالم از عالمهای عالیه که نزول میکند مدتی مکث
میکند وبحکم تصرف اسمی که رب ومدبر آن عالم است منصبغ
میگردد واز انجا بعالمی دیگر نزول میکند ودر حدیث امده است

کران الامر الکلی فی الجو بعد مفارقة بسماء الدنیا ثلث سنین
حتی یصل الی الارض و برین تقدیر اثر نتیجه رؤیا بنفی اصل
کمال بعد از چهل سال ظاهر شود و خواب یوسف صدیق علیه
ازین جمله بود که ازان روز که گفت یا ابت انی رایت
احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین تا ان روز
که گفت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا نزد
اکثر مفسران و اهل تواریخ چهل سال بود و سرعة ظهور حکم رؤیا
دلیلست بر ضعف حال نفس رائی که قوت ترقی ندارد که ببنیه
صور امور و حقایق کوان مقدرة از عوالم عالیه اخذ کند و
غایت ترقی وی در حالت اعراض از تعلقات جسمانی و شواغل
نفسانی انست که الا از فلک قمر بفضای جو نزول کرده بود لاجرم
صفای نفس ادراک بعضی ازان امور کند و ازانجا تجاوز نتواند
کرد و قوت عروج بعالم علوی ندارد لاجرم بسبب قرب
ان امر مدرک ظهور اثر و نتیجه ظهور رؤیا در تاخیر نیفتد ایزد

منه از رسالهٔ سلطان الابرار قاسم الانوار بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و حمد بی قیاس پس سزاوار حضرت عزت که ذات او از صفة
امکان و صفات او از سمت نقصان و افعال او از وصمت علل و ان
مقدس و مبرا و منزه و متعالیست سالکان روضهٔ قدس و عاکفان
عرصهٔ انس و کاملان عصبه انس از ادراک کنه او قاصر و از بیان شکر او قاصر
سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک بیت
نا الهقه فروش و اعاجز منع تو شده ه لاجرم اغاز کرد زمزمهٔ افتقار
سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلق برهان قدرت مطلق
و نشان ذات بی علت اوست انتظام سلسلهٔ موجودات و
ارتباط سفلیات بعلویات اختراع عجایب مخترعات دلیل
علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلامی که نشر
ناطقه بشر شاهد و دارد و کی جز بتقریر مواهب یحیی علیکم ... بیاید
مصطفی را رسد که حکمت چگای عالم کمترین مایهٔ حکمت اوست و معرفت
عرفای جهان نمی از فیض معرفت و اعنی محمد مصطفی و مکرم مجتبی علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات و علی آله و عترته و صحبه و اسوته بیت

جاز از عدم خدای قادر ه از سلک وجود کرد ظاهر ه بدان که اسم بروغ
که عدم برد و قسمست عدم مطلق و عدم مقید عدم مطلق انست که هرگز موجود
نگردد مثل شریک باری تعالی و یک کس را ان واحد هم ساکن بودن و هم متحرک
بودن و هم سیاه بودن و هم سفید بودن و این نوع را عدم مطلق گفتند یعنی
وجود او هرگز ممکن نباشد و قسم دوم عدم مقیداست و عدم مقید انست که اگر امروز
او را وجودی نباشد اما فردا یا ماهی دیگر یا سالی دیگر پیدا شود همچنانکه مرد
مجرد کد خدا شد و فرزندان که نبودند پیدا شدند عدم مقید این نوع را گو
سفر مراتب الهی را مشابهت و حصر ان از روی کلی است بیت
عقل کل نفس کل طبیعت کل ... بعد ازان جوهر هبایی ان
جسم کل شکل و عرش و کرسی پس ... نه فلک شد با فرق کردان
فلک اطلس است اول او ... لیک عرش قمر مبین و عیان
پس ازان کرهٔ اثیر و هوا ... بعد ازان آب و خاک را بیدا
شد تمام انگهی جماد و نبات ... ظاهر ازان جنس حیوان
گشت باز بحکم رب ازل ... ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد ... اوست مقصود کل ز کون و مکان

حکایت

لما جملهٔ انبیا و اولیا درین مقام بکمال نفس خود رسند به الام
من قبل و من بعد و سر لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد
المومن اینجا پرده بر انداز بیت اگر دمی بکذاری هوای ها بیلی
به بینی انچه نبی دید و انچه دید ولی ه خدای را بشناسی و خاص ... ه
خدای را تو بیبینی برغم معتزلی ه اما سر این حدیث که آسمان
و زمین مرا در نگنجانند و دل بنده مومن مرا در گنجانند حقیقت الهی سموات
روحانیات باشد و روحانیات مجرد را توسع و گنجایی جمیع اسما و
صفات نباشد و ارضیات نیز جسمانیات محض اند و سعت
و گنجایی حق ندارند پس انسان است که مرکب بود از روحانیات
و جسمانیات تا تجلی جمیع صفات و اسمای خدا را بقوت ملکیه
جامعیت قبول توانست کردن ملک خواست که خدای را
بپرستد نتوانست بجهة محضیت نور ملک نیز نتوانست بجهة
کثافت جسمانی چون کمال کل درین مقصد جمع جسمانی و روحانی
و این ایینهٔ جامعه بغیر از انسان در جمیع افریش کس را نبود
لاجرم سر ورا انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال

فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان
ظلوما جهولا ۰ برین معنی گواهی داد و در ضمن این آیت اسرار
اسرار ما لا الکلام است چون مردم بسبب ران و الیف
بعد از تامل بدانند که حق ثابت است ۰ فاتح عنات الریح
کنعتم لقربی او خندان کاه من دون بسیم ۰ اما تبیین امانت بیشتر
کس درین باب سخن گفته اند غیر واقع بوده است و بعضی از اجله
گفته اند که امانت یا صلوة است یا معرفت یا وجود و در
اینها مجموع کاینات شریکند و در قران خاص کرده است که
حملها الانسان یعنی آسمان و زمین و جبال هر کس که درین
مابین موجودست امانت را رد کردند اما انسان قبول
کرد و خطبه کبریایی او را بلفظ ظلومی و جهولی ادا کرده
این بیش عموم مفسران و اصحاب ظاهر ذمست نه
بخلاف اهل تحقیق که ظلومی و جهولی بنزدیک ایشان مدح
و مدح تمام اعنی قابلا و مستعدا چون ظلومی و جهولی را
که استحقاق خلافت الهی عبارت از انست واین سیاق

غوری دارد و دانستنی است که حسبه ملک ارانچه خدای تعالی بدو
داده است فیض روح قدسی و انوار روحانیات و لطافت و
طهارت و ضیعت است در فطرت انسان این همه هست و زیادت
دان کمال زیادت که مخصوص انسانست عبارة از رقیقه نفس
انسانیست و اشارت نبوی بوی اینست ۰ من عرف نفسه
فقد عرف ربه روح قدسی از عظمه جمالست و النفس الانسانی
از رشحه جمال روح انسانی آینه افعال و صفات سلطان
ازلست و النفس الانسانی خزینه معرفت ذاته لم یزل چون استعداد
وحصول جمیع کمالات موقوف بود بر قابلیت نفسانی و از دو
و از قمه عرش تا تحت الثری هیچ موجودی را جامع این هردو
محصل نیست بغیر از انسان و تا صفت ظلومی و جهولی در
انسان نباشد بشرف مشاهده جمال جبروت نرسد
ظلومی و جهولی ضد نورند ۰ ولیکن مظهر عین ظهورند
اما معنی اذا تجاوز الشی حده انعکس ضده ۰ اینجا غرض ما را ش
ظلوم و جهول صیغه مبالغه است و ضد ایشان علم و عدلست

ونشی که ظلم و جهل از عدم خود تجاوز کنند مبدل شوند بعلم و عدل پس ازان
موصوف ظلوم و جهول مدح باشند ۰ ظلم از خلافت صورت جامعیت
بیخواهند تا توانند قیام بمطلوب بمجموع نمودند من الارض الانس و
الملک و الحیوان بواو خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا ۰ واو
خلقت بیدی ۰ مراد ببرد و نص صفتین متعلقتین من الجمال و الجلال
باشد ۰ وقوله تعالی قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء ۰ و قوله بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین و اصحاب
الشمال منسوبون الیهما فافهم فانه دقیق ۰ و عدم قابلیت قبول
امانت و معنی عرض امانت است یعنی در علم ازل معین است
که هر شی را بقابلیت آن شی قبول توان کردن و در علم الهی
قابلیت جامعیت یعنی نفس و روح انسانی بغیر از انسان هیچ
شی را نبود پس دانستن حق این معنی را که بغیر از انسان کس
قابل این معنی نیست عبارت از عدم قبولست و عدم قابلیة
ایشان از منع و اباء خواستن بلسان الحال دون المقال ۰ معنی حمل
و قبول با تفاق محققان هیچ نیست الا استعداد خاص ذاتی ۰

قابلیت اتصاف بصفات خلافت الهی و قوله یا ابن آدم
یعنی اجعلک مثلی انا حی لا یموت اجعلک حیا لا یموت
و انبیا فرموده که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی
احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله
بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی ۰ و آیت و علم
آدم الاسماء کلها ۰ بیان مجموع میکند بدانکه مراد با دم نوعست نه شخص
شما اگرچه برادم هم صادقست را دم صوری که ابو البشر است
و اولاد او همچنین قوة کمال او فعلا و غیر او منعکس را این مرتبه
هیچ وجه حاصل نیست چون کاینات بی هادی و مرشدی راه
خدا را نتوانستند رفت ناگزیر است مستر شدرا از و شاهی که
موید من عند الله باشد تا به بیه روی او بکمال نفس خود برسید
و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من ورای حجاب او یرسل
رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه علیم حکیم ۰ و این خلفا را تفضیل
هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه ایست و محمد خلیفه و این
الاول من الاخر و آدم خلیفه است و ابراهیم خلیفه و این المقدم

حسن الشاکر والقد فضلنا بعض النبیین علی بعض صورت این است
با مرتبت و مقصود اینست چون فیاض جود کسوت وجود در کار
خانه فطرت ابر بمقراض بدیع و بخیط اثبات بر مقتضی
صنع الله الذی اتقن کل شیء ازصورت وصل و فصل عالم
زهی بر شیم بخته زهی مرنجیا وبعد از اتقان حقایق
اظهار و اخفا و تطورات از استیداع و استقرار و انقلب
فلکم اطوارا هر ذره زنگی قابلیتی قبول کردند چنانچه
بن طرفه که از یک خم رنگ می شد و این ذره کز یک گل در هر قدمی
سلطنت قدم سکت جمال و جلال از حقه کمال و اکمال در زوایای
افعال بظهور پیوست نحوله کل الجهات لشمس منک مشرق
سر سرال اینجا مبین شد که معانی اعیان در مظاهر اکوان و الوان
این همه نقش های گوناگون از قدس لاهوت بر الواح ناسوت
ثبت گشت چه من بکمالم که صد هزارت شمع جان می افروزم
خود را دیگری ساخته ام ایست عجبت تا شاد کنم ان دیگر را که منم
عجب انک از شدت ظهور محتجب و از عین قرب محتجب و الاغایت

سعادی است اما از هزاران هزار کس یک کس این قرب و بالای
لطیف رسیده همه بشند این نقش که من بی چشم
همه خواهند این حرف که من نخوانم خورشید ازل از مشرق
لم نیل طالع و لامع است و فیض آن در عرصه ابدالاباد منبسط
پیدا تر از من بی نوا بوده ظاهر تر از من بی نوا شد
و چون این نور منبسط را غایت ظهور این بود که در انسان پیدا
عشق از سر کوی خود سفر کرد بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال هر کتم عدم که پی سپر کرد
می جست نشان صورت خویش چون در دل شک ما نظر کرد
وا یافت امانت خود انجا وانگه چون نظر بیام ودر کرد
خود ان سر کوی بد که اول زانجا همه جهان سفر کرد
جان را بنیابت خود انجا واداشت بباس خود دگر کرد
در جان بوشید باز خود را انبار لباس مختصر کرد
انگاه چو افتاب تابان سر از در هر سرای در آورد
در جمله بچشم بندا غیار ظاهر شد و نعت خود بشر کرد

فی صفة العشق والعقل

فی صفة الروح

تلبیب ظهور او در اطوار اطهار ظهور بیشتر کرد
تصویر صور بجا توانند در نعت کمال او اثر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشا ما را چون زخویشتن خبر کرد
می بین رخ جان فزای ساقی در جام جهان نمای باقی
حقیقت را عشق می نامند و محبت نیز میگویند بادشاه حقیقت
اعلام نصرت و خیام دولت از خلوتخانه عزت عزت ان الله
لغنی عن العالمین بفضای صحرای فاحببت ان اعرف مرفوع
و منصوب گردانید فتح باب جود و جز اسباب وجود بر خلاف
ماضی در حال و استقبال موثر و مثبت شد قوله یثبت الله الذین
امنوا بالقول الصادق الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة
صورت احضی یافت عشق از سر کوی خود سفر کرد مراد بعشق
اینجا حقیقت است که همه اشیا دایر و سایر تحدد و امداد او شده
بر مرتبها همه گذر کرد یعنی از مرتبه ذات بمرتبه صفات و از مرتبه
صفات بمرتبه اسما و از مرتبه اسما بمرتبه افعال و از مرتبه افعال
بمرتبه اثار جه صحرای وجود گشت در حال یعنی از مرتبه قوت

فی النفس

بمرتبه فعل آمد جه هر کتم عدم که پی سپر کرد مراد بکتم عدم عالم قوت است
می جست نشان صورت خویش یعنی صورت جامعیت جمیع صفات
از حیثیت ظهور بکثرت منبسط شده یعنی از مرتبه اجمال بمرتبه تفصیل
از کوش بهوش الله و از دوش باغوش در آمد قوله انی انا الله رب
العالمین لا اله الا انا خود زان سر کوی بد که اول زانجا همه جهان سفر کرد
وجود از حیثیت موجودیت قوة کان او فعلا موجود است یعنی
بعد از ان که منفصل امد و سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود
که بمرتبه فعل امد جان را بنیابت خود انجا یعنی روح انسانی را
بخلافت خود در صورت نفی و اثبات بداشت و ظهور دیگر گون
باز داشت که انی جاعل فی الارض خلیفة وله در تاریخ سنه
تسع و تسعین و سبعمایه بود که در شهر هراه صانها الله عن الافات
در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی زاده الله قربه
ساکن بودیم وقت سحر اعلی حضرت مولانا با گریه تمام و حزن
مدام از در خلوت خود بیرون امد و عزم خلوت داعی کرد و
زیاد برآورد که از برای خدا بگو که میگویند و نحن اقرب الیه من حبل الورید

یعنی من از رگ جان نزدیکترم با دم و پنجاه و شصت سال میدوانند
و هنوز نرسیده‌ام این فقیر گفتم مراد بقرب قرب مکانی نیست
بلکه قرب مکانتست از مجاذیب بقرغریری حاضر بود فریاد برآورد
و گفت این همان حکایت مجنون ماوراءالنهریست که بجا نهار نهی
و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از و پرسیدندی کی هیچ خوردی
تشنیع آغاز کردی کی هیچ نخوردیم و هیچ نبود امیرزاده ابدال را بجانخ
برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش مجنون نهاد دیوانه خورد
چندانک می توانست بعد از سیری دست باز کشید امیرزاده
شمشیر کشید و سوگند خورد که اگر دیوانه دیگر ازین طعام نخورد شمشیر
فراهم زدن دیوانه از ترس جان آن مقدار که ممکن بود لقمه چند بکار
برد بعد از آن گفت که آن مقدار که امکان بجان بود طعام خوردم
اکنون اگر شمشیر و اگر بلاک امکان یک لقمه نیست باقی امیرزاده
حاکم است امیرزاده کسی را گفت که دیوانه لنگ را به پرسند در
بیرون که سیر خوردی پرسیدند دیوانه گفت نعمت فراوان بود اما
از ترس شمشیر چیزی نتوانستم خوردن لبس همه خلایق از

فی مداراة

فی ابواب

فی معاملات

چشم و چراغ ملت و نور دو چشم دین • صاحب قبول هفت قران صاحب لوا
کان بود ملک عالم و او بود زر کان • مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
چون آفتاب از شرف این هو با • تا هر دو کون بر شود از نور الضحی
و بحذر کم الله نفسه مالتراب و رب الارباب و ما قدروا الله حق قدره غور این
قصه بپایان کند سالک راه خدا را ناگزیرست که علی الدوام برو پر خوف
و رجا سلوک کند تا آنجا که این حیرت سلیمان حال اگرده • رستم از خوف و رجا عشق
از کجا خوف از کجا • ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
در کنج خلوت ساکن بودم بحکم نص صریح اخلاها اخلاها ناگاه مدد چه
فرخنده فال مبارکی در آمد و فرمان سلیمان زمان باین فقیر مستهام
رسانید هر چند ضعف و نحافت غالب بود با متثال آن امر مشغول
شدیم و امید بحضرة عزت چنانست که این مختصر را که مشحون بسی مواید جلیل
جلیلست چون که با معان نظر تامل کنند بمعانی آن محقق گردند و اینچه میان
عموم مشکل است که خدای تعالی خلقه خود از رائی دنا دیبی لمعات انوار
قدس لقا بلبان الله متعه الله بها و امثالها نعیمه و ایشانرا که
غنیمت دانند فرصت که پیالها باید که بستان طراوت بمعانی می

وله سلام الله علیه فی السوال والجواب

بسم الله الرحمن الرحیم • اول نصیحتی که سلامت دین کشادرا هو رسد
و سلامت از آفت بواجب طبیعت در ابتدا واین مکتوب ثبت
افتاد و وصی ما اقال الله تعالی قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها
حضرت عزت جلت عظمته و علت کلمته می فرماید هر رستی که نومید
گشت کسی که پنهان کرد نفس خود را بفجور که فجور سبب کم نامیست
پس چون دانستی ای بنده • فدای بحر خداوند جل و علا که رستگاری
در آنست که نفس خود را پاک کنی و گرفتاری در آنست که نفس آلوده
کنی و آلوده گذاری بدانکه پاکی نفس به چیزست و آلودگی او به چیز
است اکنون میگویم که پنج چیز است که هر شی که در عالم بوده است
و هست و خواهد بود از آن پنج بیرون نیست و پنج چیزاست که هر چیزی
که در عالم بوده و هست و خواهد بود از آن پنج بیرون نیست اما آن پنج
اول کفرست و شرکست و نفاق و بدعت و معصیت و آن پنج دیگر
ایمانست و توحید و اخلاص و سنت و طاعت و از آن پنج اول
بدرجه ثانی پاک توان شد از کفر بایمان و از شرک و نفاق بتوحید

فی اخلاق

فی اصول

فی ولایت

فی حقایق

فی بدایات

و اخلاص و از بدعت و معصیت بسنت و طاعه و ما دام که نفس خود را
از آن پنج باین پنج پاک نکرده باشی بلکه آلوده کرده باشی و گدا
طمع مدار که بعالم آخرت رستگاری یابی والله اعلم وهو قادر علی
کل شیء ولە بسم الله الرحمن الرحیم قال النبی صلی الله علیه وسلم
اعمال البر یعملها البر والفاجر ولا یجتنب المعاصی الا الصدیق
وقال علیه السلم مال المومن کرمة الائمه • وقال علیه السلام
اوحی الله تعالی الی داود علیه السلم بشر المذنبین بانی ملک غفور
و انذر الصدیقین بانی ملک غیور • وقال علیه السلم غسل
الراس بالخطمی فی الحط والوسخ یورث النسیان • وقال الله
تعالی کنت کنزا مخفیا قبل ایجاد العالم والادم سوال حق تعالی
که مخفی بود اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید تعالی الله و اگر از غیر
مخفی بود چون غیر نبود از که مخفی بود جواب این لفظ مجازاست
معنی آنست که حق را در ذات خود تعینی بود و در غیر تعینی نبود و
عدم تعین و ظهور او باین معنی عبارت از مخفی بودست یعنی کنت
کنزا فی الازل و کنت عارفا بذاتی فی ذاتی ولو یکن شیا موجود

سوال ذات حق واما حتی یعرف ذاتی والمخفی عبارة عن کذا مقتضی آن بود که او را بشناسند لقوله فاحببت ان اعرف چون اقتضای ذاتی ازلا بود و کمالات الاهی مجموع بالکلیه حاصل بود توقف در ایجاد عالم چرا کرد جواب بدانک این مسئله عظیم مشکل است و حق جواب این مسئله نتوان ادا کردن اما محقق این بر بود که تجلی یک این ذات مقتضی آن بود که عالم را ایجاد کند مقتضی ثانیا در امور الهیه بود و فاعل مختار بود یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید توقف در ایجاد کون از بهر آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که حصول حق نبود بلکه از بهر حکمتی که لایق الوهیت او باشد سوال چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که اعیان اسما حسنی خود را در کون جامع مشاهده کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع انسانست تاخیر در ایجاد آدم که کون جامعست بعد از ایجاد عالم چه بود جواب عالم اسباب کمال ذات آدم بود تا بدین اسباب همه کمالات مر ورا حاصل شود پس اسباب مقدم باشد و مسبب موخر دیگر آنکه آدم گنجی بود و عالم گنجینه تا گنجینه نباشد قیام گنج نباشد

نزد محقق مجموع کاینات از عالم صغرا و کبرا یک بنده است و آدم قلب باطن آن بنده پس صورت ظاهر باید که موجود باشد تا قلب در آنجا محفوظ تواند بود عالم صورت صدف است و در گوهر قدرت و آدم در آن صدف پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود در که صدف جای ذات در و گوهر است علی القطع سوال تقدیم آدم بر محمد و تاخیر ارسال او از انبیا چه بود جواب محمد صلی الله علیه وسلم بحسب معنی روحانیت بر آدم و غیره مقدم است که اول ما خلق الله تعالی روحی اما بحسب صورت تاخیر او آن بود که آدم صدف وجود محمد است و خاتم در آن صدف از بهر آن تا در محمی ها حکمت این تقاضا کند که وجود صدف حامی و در محمی بود دیگر آنکه از بدایات بنهایات و از حضیض باوج کمال ترقی میکنند آدم بدایت کمال بود و خاتم نهایت کمال و بدایت بر نهایت مقدم است دیگر آنکه محمد مظهر ذات حق است و آدم مظهر صفات و اسما او تعالی نسبت با قدم از باطن ذات بظاهر صفات نظر کرده می شود اما بنسبت حدوث او ظاهر صفات بباطن ذات می

گرده می آید چون آدم مظهر صفات بود بآن معنی مقدم آمد آدم مطلع ذوالملک خدایی بود و خاتم شه بیت قصیده خدایی آلهی که آدم صورت عالم بود و عالم معنی آدم سوال چون بکشف و عقل دانسته شد که حکمت در ایجاد عالم و آدم و نفوس سماوی و ارضی و علوی و سفلی این بود که خود در اول تعین معلومات ازلی در عینیات موجودات ظاهر گرداند جواب افنا و اعدام و هدم و محو از برای چه بود افنا و اعدام در حقایق و ذوات و ماهیات و معلومات نیست بلکه در صور و ابدان و ظواهر فنا و عدم طاری می شود و چون تصویر صورت و تقدیر اشکال و هیاکل بهر کمال آدم بود و نفوس بواسطه این اسباب و آلات جسمانی و ظاهری و صوری بغیر کمال نرسد و بعد حصول الکمال عدم صورت و زوال او محال نیست یعنی بحقیقت فنا و عدم متصور نمی شود و نزد محقق یک ذات و یک حقیقت است که در صور مختلفه تجلی می نماید عالم صورت قدم و قدم معنی عالم سوال چون حقیقت ذات واحد است و وحدت لازم او تعدد و تکثر در صور

جوابست جواب صور مظاهر صفات ذات شد و تعدد در صفات ثابت پس تکثر در صور بحسب طبیعت صفاتست نه بحسب ذات سوال تکرم نوع انسان که تعدد کرمنا بنی آدم بحسب صورتست یا بحسب معنی بحسب صورت نشاید که مکرم باشد که خلق الانسان ضعیفا و نشاید که بحسب معنی مکرم باشد که انه کان ظلوما جهولا نعت اوست جواب آدم مکرم بهیأت مجموعی خویش است نه بحسب صورت جدا و بحسب معنی جدا چنین باشد مجموعی او مظهر کل کاینات و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست و هر چه چنین باشد مکرم باشد اگر گوییم که شرف نوع عنصری بشری بحسب انسانی اوست زیرا که معنی انسانی عبارت از روح قدسی اوست و روح آدمی اقرب اشیاست بالحق العلی الاعلی و کل ما هو اقرب بالله هو اکرم و اشرف من جمیع ما خلق الله سوال دعوی کردی که اکرمیت بحسب اقربیت است چرا انسان اقرب بالله است اقربیت او بحق چه جهت است جواب یکی آنکه اول شیئی که حق تعالی از پرتو انوار ذات خود پیدا کرد

روح انسانی بود که اول ما خلق الله تعالی روحی و همه اشیا را از او
انسانی بیافرید چون اولیت ثابت شد اقربیت ثابت گشت
دیگر آنکه جمله اشیا بواسطه موجود شدند از حق و او موجود است
بی واسطه و هرچه موجود باشد بی واسطه اقرب بود دیگر آنکه همه
مکونات بخطاب امر کن موجود شدند و بعضی انسانی بتخمیر
بتخمیر یدی سبحانی و این عبارت از دو صفت جمال و جلال است
تا از قدرت و ایجاد و از امر تا فعل و صفت تفاوت عظیم باشد
دیگر آنکه بتخلیق عالم کبرا بشش روز بست و تخمیر نفس انسانی
بچهل روز و ثانی از مرتبه الهیت و تخلق ذاتی مقتضی کمال
حال قرب و عزت و مکرمت این ذات باشد **سوال** چون حق
تعالی عالم را از بهر آن ایجاد کرد تا صفات و الهیت خود در ادراک
مشاهده کند بکدام صفت ایجاد عالم کرد **جواب** بصفت جمال
هستی عالم پدید کرد که تصادم الجلال و الجمال فغلبت الجمال
علی الجلال کقوله سبقت رحمتی غضبی **سوال** مرجح جمال بر
جلال در اقتضاء ایجاد عالم کدام صفت بود **جواب** صفت

محبت بود و محبت متقاضی شد که بحسب تقاضای صفت ...
عز جمال در ایجاد عالم بر جلال رجحان یافت **سوال** در محبت
که صفت ذات حق است معنی که مناسبت صفة عزت باشد چیست
جواب محبت ارادتیست بالغت رضا یعنی مریدش باشد
بصفت رضا **سوال** اول چیزی که حق تعالی ظاهر کرد چه بود **جواب**
نزد عرفا روح محمد که اول ما خلق الله روحی و عند الحکما عقل است
که اول ما خلق الله تعالی العقل و النور و القلم و الروح این هر چهار
یکجوهر است نظر بحیات ذات جوهر روح است و آن مینیست
منبسط است از قول رب العزة که ونفخت فیه من روحی و نظر
بادراک علم و معرفت این جوهر را عقل میگویند و نظر بمعنی که مصدر
کاینات است و سبب وجود نقوش مکونات بر الواح عدم
ظاهر شده او را قلم میخوانند و نظر باین که حقیقت این جوهر نور
محض است و رشاشه ظلمت و حدوث در وی نیست او را
نور نام کردند **سوال** این چهار لفظ که جوهر روح را حاصل است
هر یک از صفتی و احدی حاصل آمده اند **جواب** حیوات این جوهر

از حی قیومست و ادراک و معرفت او از علم قدیمست و سبب
بودن او ظهور موجودات را از ایجاد حق است و نورانیت او
از نور جمال قدس الهیت **سوال** روح انسانی از نور ذات
حق بظهور آمد یا از صفات **جواب** بقول بعضی از نور ذات
و بقول بعضی از صفت جمال و جلال کما قال قطب الاقطاب
نجم الدین الکبری عن سید العارفین ابوبکر الواسطی رحمة الله علیه
قال تصادما صفت الجمال و الجلال فتولد منهما الروح و الله اعلم
بالصواب تم الرسالات الشریفه اللطیفه سلطان العارفین
و الاخیار سلطان قاسم الانوار نور الله مرقده الی یوم الدین

و الا صالت نسبت خرقه

نسبت سیادت سید الابرار قاسم الانوار سلام الله علیه
علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم بن محمود بن احمد بن
اسماعیل بن احمد بن احمد بن حسین بن موسی بن محمد بن
احمد بن هارون بن موسی بن جعفر بن محمد الباقر بن علی بن
العابدین بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

نسبت خرقه حضرتش عن شیخ ابو علی الیمنی عن شیخ صدر
الدین الیتبریزی عن شیخ اوحد الدین کرمانی عن شیخ رکن الدین
سجاسی عن شیخ قطب الدین ابهری عن شیخ نجم الدین
سهروردی عن احمد غزالی عن شیخ ابوبکر نساج عن شیخ
احمد زجاج عن شیخ شبلی بغدادی عن شیخ جنید بغدادی عن
شیخ سری سقطی عن شیخ معروف کرخی عن شیخ داود طائی
عن شیخ حبیب العجمی عن شیخ حسن بصری عن امیر المومنین
علی ابن ابی طالب عن رسول الله علیه السلم

این کتاب را آقا عارف ... محمد علی

رسالات و مکتوبات ختم اولیا امیر محمد شوم قدس سره

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم ۵
اصول اول در اسباب وصول بنای این اصل بر محبت است
و اساس و مدار محبت مناسبت است و مناسبت بر چهار
نوع است مناسبت ذاتی که رابطه اتحاد جوهر است و
غایت و نتیجه آن است که علم و عین و مرید و مراد یکی شود و از
روی جوهر و حقیقت تمیز و تعدد نماند چون تعدد و تمیز لازم نزول
انبساط است چون رجوع و عروج تمام شود سر انا الیه راجعون
اثر ظهور کند و وجه باقی کما ترون القمر لیلة البدر روی نماید
و در حقیقت مراد مطلق خاتم انبیاست و مراد مطلق خاتم اولیا
و انما شئ جمیع کمل از انشای این دو قوت است قال علیه السلام
الحلال بین والحرام بین و بینهما امور متشابهات حلال عالم
انبیاست که اعلی و اسفل عالم صورت تفصیل نبوت است
و وجود او مبسوط که شامل موجودات است مستفاد از روح او
و حرام خاتم ثانی است که حقایق اشیا و رقایق اسما

انبساط انشای اوست و کثرت و نمود در این شهود هیچ وجود
پس عالم قالب نفس نبوت باشد و نفس نبوت قالب نفس
ولایت و نفس ولایت قالب نفس الهیت چون نقطه
حرکت حبی نقطه مبدا اصلی نزول کند و مراتب سیر و صیر و
خروج و ولوج و نزول و صعود در سته ایام تمام شود و حد
کمال امتزاج و ازدواج در عدد شش است پس در روز ششم
نقطه نبوت و نقطه ولایت جمع شدند و حقیقت کاکجه
که مرتبه احدیت جمع نبوت و ولایت است در عالم ظهور کند
و نقطه نبوت بحکم ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی
معاد به نقطه ولایت پیوندد و معنی انا و علی من نور واحد
کاشف حقیقت اتحاد و مبین سر معاد گردد و از اتحاد نقطتین
و انطباق دایرتین انی انا تجلی کند و از انی انا اسم الله ظهور
کند ۵ خاموش کنم خواجه که این قافیه تنگست ۵ یا خود نزنم دم که دم ما همه
سن دم نزنم لیک دم کن و نعم ما ۵ در من همه ناله رسد تا به ثنا
اما خواص و آثار و علامات این نشا آنست که از امور کمال

هیچ چیز از او فوت نباشد اولا در علم بمثابه باشد که حقایق و حکمت
و علیت اشیا علی ما هی علیها بر او منکشف باشد و جمیع اسما حسنی
بر او تجلی نماید و او بر قالب اسما در ملکوت اشیا متصرف گردد
و ما کان و ما یکون چنانچه هست بداند و اجال و اعمار اولیا
و اعدای ایشان بشناسد و علم زمان و مبادی و علل و غایات
و نهایات و منازل بر او مکشوف باشد و توسم او تا حدی باشد
که گوید که هذا مومن و هذا منافق و صاحب جزا و قدرت
تامه باشد و نشا او در جمیع ادوار و اعصار هیچ چیز خسیس و
دنی متعلق نگردد و در هیچ کونی صفات و اخلاق و افعال و
اقوال و اعمال او از اعتدال و عدل و حکمت بیرون نباشد
و از او هیچ نیاید که بمیزان الهی راست نیاید و او از اوان
صبی تا بلوغ حقیقی هر چه مانع ظهور کمال او باشد هیچ حال از او نیاید
و از صفات ذمیمه و افعال خسیسه هیچ چیز پیش او از دروغ
و بخل و لواطه بتر نباشد و در هر که این صفات باشد از وی فیض
نیابد و او را نباشد و مدد به مجلس احتیاج نباشد دیگر مناسبت

صفاتیست که موجب وصول طالبست بمطلوب اتفاق
محقق است که بی تهذیب اخلاق و تبدیل صفات ممکن
نیست که جوهر ولایت در حقیقت سالک ظهور کند و هیچ مدد
نیابد پیر کامل که به رابطه ارادت بقدر قابلیت و نسبت
در سالک تصرف کند و دایم جذب میکند چندانکه قرب
بیشتر می شود صفات بشری کمتر میگردد تا بجایی برسد
که بواسطه حرارت محبت نم بشریت در سالک نماند و بجای
صفات سالک صفات کامل قایم شود سر المحدث
اذا قورن بالقدیم لم یبق منه اثر ظاهر شود بیت
عشق ما را گر دغالی خود بجای ما نشست ۵ پر شدیم از عشق حق نه ما بجا ماند نه تو
تزکیه النفس بی مصقلات مجاهدات و مجددات تجلیات
صورت نه بندد و بمصقلات مجاهدات حجاب ظلمانی
مرتفع شود و اما حجاب نورانی که نتیجه ریاضت و طاعت
مجددات تجلیات که عبارت از ملامت و طعن و لعن و
ضرب و شتم است مرتفع گردد و غایه حجاب نورانی پیشتر

از ظلمانیست بیت که ادم را ز ظلمت چند عدد شده اند
ز نور ابلیس ملعون امد شده و علامت کمال مناسبت صفائی انست
که بکلیت خود اقبال بجانب محبوب کند که ناگزیر او بیت
و خود را از برای او خواهد نه او را از برای خود و بجان و جهان و
جاه و مال باز نماند و مامور و منقاد بر وجهی باشد که اگر گوید که
باتش در ای بی توقف در اید و کمال معاد خود در ان داند
جون بدین مقام رسد صفت عشق موصوف گردد و اسم عشق
مسما شود و اسمای حسنی مصطفی صلوات الله علیه انان بود که
که در جنگ احد شهید شدند جانی که از و یافته بودند بحکم المستعار
مردود باز سپردند منه بدا و الیه یعود اگر چند ور ظهور کل موجودات
از وست رجوع و عروج همه بدوست اما رابطه اتصال معنوی
که بواسطه خلع صور و استحالات و حرکات متغیر و متصرم
نرود خاصه طایفه است که وجود ایشان فروع وجود او
که انا من الله و المومنون منی لاجرم پروانه وار بر شمع جمال
او سوختند و از همه چیز و از همه کس بریدند و ان قوم در همه

کوی عارف و منقاد او بودند و در پیش اوامر سجده و الادم
سر تسلیم نهادند و زبان وقت ایشان همین گفته تا بود نبود و بود
کی بود که بود ما نبود بیت ۵ و ما من دابة فی الارض و لا
طایر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ۵ دانند که ان اشارات و امور
الهی سدنه چنین را طیور گفته اند و اولاد روحانی خوانده
و علم ایشان تاییدی و وهبیست نه تعلیمی و نه کسبی بواسطه
قرب صفات بطریق اشراق بر ایشان تافته است ۵
فینفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و در صباح و شام بمکان
و اشیان خود عود کنند یعنی ارام بگیرند تا همه مبدا و معاد
خود که نبی مطلق و ولی مطلق است نرسند دیگر نشان
ایشانست که در مهر و محبت بجایی برسند که خلاف نماند
نه در ظاهر و نه در باطن تا حدی که دلهای همه یکی شود
قال الله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل
علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا و اعلم
ان الله عزیز حکیم دیگر انکه با نا جنس قرین نشود چیست

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین ۵ با انکه نیست عاشق مکدم مشو قرین
و انکه فرمود که ارواح شهدا را در حواصل طیور حشر کنند از
مدلولات ایات متشابهات که نشات شهدا اول
زمان را بعد از دوران ایشان در مراتب استیداع در اخر
الزمان از خواص محبان محبوب الاولیا ظهور خواهد و
جرمانیان و جسمانیان که حس ایشان بر عقل ایشان غالب
امده است مغلوب ایشان شوند قال الله تعالی الم
تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی
تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من
سجیل فجعلهم کعصف ماکول ۵ باز ادم باز ادم تا دفتر بیچون
شاسخ نیست این گر اوی معنی ۵ ظهور انست در عین تجلی
دایم حشر و نشر تا نیست در دایره الوف و ان یوم
عند ربک کالف سنة مما تعدون ابراهیم شجره نبوت
و احدیت جمع نبوت و ولایت بود و مبدا سلسله حکمت
و قدرت حکمت و ولایت با سماعیل تعلق گرفت و

نبوت و قدرت باسحاق همچنانکه از یک اصل دو شاخ
بروید با موسی رسید که هفتم بود از شق اسحق و چون حساب
عدد هفت بود که عدد کامل است سر قیامت بر وظاهر
شد و کمال تفصیل و انجلای تام تا حدی رسید که رویت
بصری که نهایت نزول و ظهور است طلبید و شنید که چنین
چنین فرمود لا تفضلونی علی موسی بیت
جانا لب زیرین تو به یا زبرین ۵ صدر حمت ایزدی بر ان باد و بر این
و از شق اسماعیل اخر سیم ان عیسی بود علیه و جانب ولایت
او بر نبوت غالب بود و مدت دعوت او سه سال و سه
ماه و سه روز بود و در تجرد و بساطت تا حدی بود که
حواریون از بشریت بواسطه جذب او خالی شدند ای
بر ایشان تجلی و نزول کردی چنانچه او بر شدندی
عشق امد و شد چون خونم اندر رگ و پوست ۵ تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه عشق گرفت ۵ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
و در دایره ختمات همان حقیقت که مظهر ان ابراهیم بود شاه

و دان امیر المومنین علی علیه شد فاما نه انه مایه عام هم
البعثة اشارت بدان است وانچه د اسماعیل و اسحق
بود بدو رسید فالزمهم کلمة التقوی وکانوا احقها واهلها و
از سایر ایمه حضرت امام جعفر صادق صلوات الله علیه
صاحب این مرتبه بود و دیگر از اقسام مناسبات مناسبت
فعلی و حالیت فعلی همچنانکه او را و دوستش را یک صفة
باشد بواسطه آن میان ایشان محبت صورت بندد و
حال همچنانکه و کیش عاشق باشند از جهت ما به الاشتراک
میان ایشان الفت شود و دیگر از اسباب وصول مانند
گیست در صفت و خلق و فعل راه بردان کسی برد که با
ایشان مانند شود بوجهی از وجوه از اصول صفات و اخلاق
اولیا رحم الله یکی دیانتست یعنی آنچه بخود و زن و فرزند
خود روا ندارد بهیچ کس روا ندارد و از برای خود و طبیعت خود
هیچکس را نیازارد و هرچه کند از زدن و کشتن بحکم حق و از
برای حق کند و بکلی بعد فی الله شود دیگر مشوت یعنی برادران

طریقت خود را از خود دوستر دارد و از خود بهتر خواهد و العیاذ
بدحمد و انصاف نطلبد دیگر مروتست یعنی هیچ چیز نکند و نگوید
که با بهتر خود شوانند گفتن دیگر شفقت بر خلق خدای تعالی دیگر
سالک این راه باید که بر همه کس مهربان باشد بیت
رغبت بر همه کس مهربان باش ٭ همه کس را چو خورشید جهان باش
چو هیچ موجودی از و خالی نیست ٭ جز و در وشند جمله نیک و بد
هر که نبود این چنین درویش نیست ٭ گفته اند توحید یکسان شد
و یکسان دیدن و یکسان بودن بنا و علیه مهربانی و مرحمت و شفقت
بر جمیع مخلوقات برهان مشاهده اصل است در فرع جه
هرچه کرد نظر قاسمی جمال تو دید ٭ چنین بود نظری کز هنر نقش باشد
اصل دوم در مراتب وصولست ٭ مراتب وصول مقدر بر مقادیر
قابلیاتست و قابلیات

بدان ای رونده راه خداوند تبارک و تعالی که از اهم مهمات
سالکان طریق تحقیق دانستن اسباب وصولست بحق و بر دانستن
موانع وصول اما اسباب وصول اول رجوع کلیست بحضرت حق

شاه مردان شیر یزدان ...

یعنی هر چیز که بدو رسد از خیر و شر و رحمت و زحمت و نعمه و محنت همه
از حق داند و از کس نرنجد که متصرف در کل موجودات اوست
و هیچ چیز و هیچکس خود موجود نیست و در حقیقت گویا و بینا و شنوا
اوست و غیر او هیچ موجودی نیست ٭ چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر
سوی الله والله ما فی الوجود ٭ و دوم محبت مردان خدای تعالی
تا حدی که ایشان را از خود دوستر دارد که بی واسطه ایشان هیچکس
در هیچ زمان بخدای تعالی نرسیده است و دشمن ایشان دشمن خدای
تعالی است و دوست ایشان دوست اوست و نافرمانی ایشان
نافرمانی خدای تعالی است من اطاع الرسول فقد اطاع الله سیم
شفقت بر خلق خدای بدانچه تواند و از آزار رسانیدن جهانیان
اما هرچه از حق بدو رسد خواهی لطف خواهی قهر تنخم خود را
از هیچ آفریده بهتر ندانند و چشم خود را مالک هیچ چیز ندانند که او
و هرچه در تصرف اوست همه از آن خداست پنجم تا تواند با اهل
دل نشیند و از جاه و مال دنیا حذر کند و ناگاه فریفته نشود که
دنیا ساحر غدارست هشتم باید که هیچ حال دروغ نگوید نهم حق

مشیت و ارادت بکسوت استعدادت ظهور می یابد والحمد لله
اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا جمع فرزندان سیما احمد بلغه الله
مبلغ الکمال دعا قبول فرمایند عواقب امور بخیر و خوبی مختتم باد

فتوحات اوقات قدسی ساعات طبقات سالکان منازل
اقدس و لمعات اشراقات مواقع نجوم سموات صفات
مقدس موید اقبال آن قبله امال طایفان کعبه وصال و معول
قلوب حاملان مرتبه تعانق جمال و جلال باد بحق الحق و اهله
اما چون اساس مرتبه حکمت بر استقصات امهات صفات
ملکی موسس است و چنانچه مجاری عین الحیوة روح نفسانی
جوارح جسمانیست مجالی جواهر حقایق اخلاق الهی و دقایق
نفس قدسیست که در میلاد ثانی برابطه انا من الله والمومنون
منی بر مقادیر قابلیات ارباب وراثت فایض میگردد
صلوات بر تو گویم که فزوده باد قربت ٭ که شود بقرب کلی همه جز دنا معوق
بنا و علیه رحمت و رافت بر جمیع مخلوقات برهان مشاهده اصلست

در فرع ٥ ترا بر ذره ذره راه بینم ٥ دو عالم ثم وجه الله بینم
خصوصا در حق خواص عترهٔ طاهره عرش علیه علویه مصر(؟)
بلی سادات از نور رند ولی او نور سادات است والحمد لله که آثار
توفیق امداد و تایید این فریق بر صفحات روزگار دولت
شعار واضح ولایح است ٥ اینها ز تواید و جنیها نوشتی
احوال و اوضاع این شکسته بیمن التفات خاطر فیاض حضرة
ولایت پناه سلام الله علیه و علی من اتبعه مقرون فوز و
نجاح است بت مجنون زحی کرده بروز را چه تفاوت

لیلیش از دور رگ جانست نه درجی

وصال برادر عزیز بخوبتر وجهی بزودی میسر باد بمن عنده ام
الکتاب حاشا و کلا که این مقبل مقبول هرگز بداغ حرمان موسوم
شود یا از لوح المحفوظ محبت قدیم محو گردد اما در طریق اخوت
شفقت و مودت شیوه سابقان این فریق است لیکن
تصرف بیخ تعطیلت و انس بلوازم بلذات طبع موجب
شغف روح از مراقی ترقی و تکاسل براق شوق از صوب

در معدنیات

کی بجنان بال رسد وحدی	مرغ تو از غایت پروازمن
من لب خود کرده ز گفتن تهی	شهر پر آوازه و آواز من

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

عشق برآورد ز جانم خروش	من نتوانم تو توانی بپوش
پرده ام از دیگ بسر میرود	او چکند آتش تیز است جوش
دوش ازین کوچه بدو گشتم بزم	گر همه از آن باده دهندم که دوش
در غلطم یا سخن آشناست	این که مرا میرسد از غیب گوش
میروم از خود چو همی آید او	کیست که امد که برفتم ز هوش
چون بدر او رسی ای باد صبح	گر بهمه نامه بیار و بگوش
که سخن غیر نخواهد شنید	گر برسالت فرستی سروش
بر سر بیمار خود از مهر و ...	تا دگرش زنده ببینی بکوش
تو خوش و توان رفت بخوی صبح	مرد بتن صبر کند یا بهوش
مجلس رندان طرب گرم شد	وحدی چو کند گشتم مدر بی فروش
وحدی از غایت مستی که بود	با همه میگفت و نمی شد خموش
کانچه دل اندر طلبش می شتافت	در پس این پرده نهان بود یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود	عقل که باشد که نه شیدا شود
از رخ خورشید چو دور افکند	ذره چه گوید که نه در وا شود
بر سر آن کوچه که تن خاک اوست	ره نبری گر نه سرت پا شود
از دو جهان هیچ نه بینی جز او	گر بر خش چشم تو بینا شود
ما همه او بیم ولی او ز دور	منتظر ماست که کی ما شود
بخت نگر تا نه نهد سر بخواب	رخت غمی نیست که یغما شود
حرف چندان ز نجف گرای	تا مگر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر باز رفت	نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور که گفتم بگیست	مختلف از منزل و از جا شود
سر چو بیابان چه برآورد دوست	خواست درین قبه که غوغا شود
تا ز صدای سخن اوحدی	بر همه کس روشن و پیدا شود

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

نقش تراشد نخست کور کن	زنده شوی گر بکنی کور تن
ای شده نومید چنین برگ نیست	تا بس تیغ و باغ پر از یاسمن
خبری از لب او باز گوی	پس چرا از سخنی زان دهن

در نباتات

در همه بادیه حیثیت لیس	وان دگر آثار طلول و دمن
کر لب لیلی نزد و بر ملا	موکب مجنون چکند بر ظعن
از پی آن اهوی وحشی بدن	سر بهم آورده هزاران رسن
تا کی ازین جبه و دستار و	مرد شو و جامه برانگن ز تن
جسم تو گور است روان ترا	بر سر این گور چه پوشی کفن
پای برین صفه بنه و باز دار	راز جهل صوفی و یک پیرهن
اوحدی این تلخ نشستان زخیست	شور بشیرین سخنان در فکن
نیخ خواست جمع بکی این شراب	بر پیرش راه و بگو این سخن

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

آن نفس را که ناطقه گویند از یاب	تا ره وشت شود سخن کج در خواب
او را ز خود چو باز شناسی دگر	خود را از و چو فرق کنی تیغ ز خود
ز آمیزش روی مجازی چو خاک است	خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب
پیوسته باز گونه نظر میکنی بخود	خود بخش باز گونه نماید ز آب

خود پست این سیاست طبیعی زروی عقل / هر کو بنزد آورد سر تهی بجز ز خود
کشتی که عقل ما و تن ما و جان ما / این ما و من که گفت بمن باز ده جواب
آن کز تو بود جای این دیگران جنس / ور غیر تست در طلبش باش و باز یاب
فصلی از آن کتاب است آوای حکیم / تا نسخه نوغیر بمعنی هزار باب
نیکی ستاره ایست کز و میکند طلوع / انسان حقیقی که بدو دارد انتساب
هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار / هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
فعلش کمال نره و قولش صواب صرف / عهدش وفای خالص و حسنش حیات ناب
عقلش وزیر و روح مشیر [illegible] / آن بارگاه میر ازو میر در حجاب
راه موحدان همه زو پیش رفت اگر / توحید تست ازو [illegible]
وهم و خیال و حس تو [illegible] / اندر حساب هستی او صد از حساب
اول هستی تو و آنکه تو قشر او / زین قشر نا گذشته کجا [illegible] لباب
معراج واصلان نبود این [illegible] / ورنه بود دیو [illegible]
اورا اگر بجای نمانی نماند / همواره در مذلت و جاوید در عذاب
پیری بمن رسید [illegible] نور / وان نور عرضه کرد بر من [illegible]
سر کشتن بحال من [illegible] / کز وی مرا معاینه شد [illegible]

برداشت این حجاب و مرا دیده باز کرد / وانگاه خود ز دیده من رفت [illegible]
تا راه دل بحضرت او برد او هدی / آسوده شد ز رحمت تعلیم شیخ [illegible]

ولہ سلام اللہ علیہ

ای دل تو هم [illegible] بگوی راست / تا زافرینش تو جهان آفرین چه خواست
گر خواب و خورد بود مراد این کمال نیست / ور علم و حکمتست غرض کاهلی چراست
عقل این بود که ترک بگیرد [illegible] / هوش این بود که پیش نگیرند [illegible]
تو نامه خدایی و آن نامه سر بمهر / بردار مهر و نامه ببین تا در جهان [illegible]
در نامه آن نوشته [illegible] هر دو کون / برخوان [illegible]
ترکیب هاست زنده بقوای کاینات / مانند زنده که برون [illegible]
آنی که هر دو کون [illegible] / نزدیک عقل [illegible]
زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزو و کل / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده خود دار و به بین / سر عظیم [illegible]
لیکن ترا چه طاقت دیدار [illegible] / [illegible]
زین چیزها که داری و دل بسته [illegible] / دریاب تا چه چیز ترا روی در بقاست
[illegible] و حکمت اگر نمیرد [illegible] / وین آلت دگر همه را روی در فناست

این گنج و مال خواسته کاندر جهان بهم / بیدانکه یک یک ز تو خواهند باز خواست
گرد آمده [illegible] / ما دانه ایم و گردش این گنبد آسیاست
دیگیست چار خانه که سرپوش آن [illegible] / این چار طبع را که ز بهر تو [illegible]
[illegible] دنیا فزون کنیم / دنیا فزود لیک ببین تا ز دین کجاست
دنیا و دین دو پله میزان [illegible] / این پله چون بخاک [illegible] بر هوا
ای صاحب [illegible] نمازی که میکنی / [illegible]
پیداست آن نظر که [illegible] / جای چنین نظر [illegible]
[illegible] فاستقم [illegible] / رو مستقیم شو تو که [illegible]
[illegible] / هر گوهر نفیس که در گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

گیتی که عارف از کجا دانم این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست
گر آشنا شوی [illegible] این حدیث / بشنو حدیث [illegible]
از پرده [illegible] / راحت [illegible] کبریاست

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست / وین اختر ستیزه بر کینه دار کیست
[illegible] ای حکیم هر چه [illegible] / تا منکشف شود که درین بود و تار چیست
پروردگار نفس [illegible] / این نفس خود چه باشد و پروردگار چیست
زین سوی لامکان و زان سوی چرخ [illegible] / پیوند آن دو واسطه کامکار چیست
زین طول و عرض چند زمان و مکان کدام / این خط و نقطه چون محیط و مدار چیست
این چار عنصر و سه موالید [illegible] / [illegible]
این جان و هوش و تن [illegible] / وین [illegible] ساکن و فلک بیقرار چیست
این وصل و [illegible] جوهر و عرض / این بهمن و تموز و خزان و بهار [illegible]
این قلب و این لسان و سکوت و کلام / این طبع و این مزاج و خیال و بخار چیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دریای دار این فلک نیلگون کش / چندین هزار پیکر نا با بدایت
اور دانش بعالم و بردن بخاک چند / پرار دلش بشکر و گردن بنگار
گوش ملوک از آن لمن الملک گو کن / باز این نزاع و نخوت و این کبر و دار
منزل یکی و راه یکی و روش یکی / چندین هزار تفرقه در کیش چیست
اعداد را بو اصل بغیر از یکی نبود / این عقده‌های مختلف اندر شمار
ای نقش بند عالم معنی بگوی تا / زین نقشها اراده صورت نگار
الهام و وحی و کشف و کرامات و معجز / در جنبش نبی و ولی آشکار
ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چیست / ذبح خلیل و گلشن و نمرود و نار
مصر و عزیز و یوسف و زندان و چاه چیست / طور و عصا و موسی و عجل و خوار
سیر براق و مسجد اقصی و جبرئیل / طوبی و عرش و سدره و دیدار یار
بوجهل را مخالفت احمد از چه خواست / وان عنکبوت و پرده و صدیق و غار
این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام / وین حلق و سعی و قصه و رمی جمار
رومی افغان جنت این را چنان طواف / برگرد آن سرادق ازلی شعار
گر دیده مدینه علم رسول را / باب مدینه وا پدر و ذو الفقار
مه صراط و وضع ترازو و طی ... / هول حساب و قول شفاعت گذار

رحمت چون از قیاس برون آمد از غضب / تشویش عبد و خشم خداوند کار
از جای آمدن بو اگر واثقی بعقل / در باز گشتن این فزع و زینهار چیست
فرمان که میدهد بمکافات نیک و بد / مخلوق را در این ره نیک اختیار چیست
ای زاهد ار قبر عبادت رسیده ای / شرط نماز و روزه و لیل و نهار
هر جو که باز شمردم حقیقت / گر راه برده تحفه پیاده چیست
بر ما هزار گونه مباهات میکنی / ای مدعی بگو که یکی از هزار چیست
گر جاهلی ز راه رو کاروان بپرس / ور عارفی بگوی که تا اصل کار چیست
تا کی دویدنت بسیار از پی خیال / نا دیده این قدر که یمین از یسار چیست
ما در حصار این فلک تیز گرد شیم / وز حال بیخبر که برون از حصار چیست
ای پادشاه اگر نظر لطف میکنی / زان روی پرده دور کن این انتظار چیست
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن بگوی / در دست این شکسته دل خاکسار چیست
باران رحمت تو بهر گوشه میرسد / او هم بگوشش لب تر و هم بهار چیست

چرخ گردان روشن از رای منست / دور گردون کار فرمای منست
گردن و گوش عروس نطق را / زین و زیب از نطق زیبای منست

در تاثیر افلاک و انجم و تاثیر ... آن ...

غره روی معانی تا ابد / از سواد شعر غرای منست
در جهان کار سخن بر داشتن / کسوتی بر قد و بالای منست
هیچ اگر سلک معانی گوهریست / زاده طبع سخن زای منست
تا قیامت هر چه گوید دیگری / قطره‌ای از موج دریای منست
با چنان رویی که دارد جرم ماه / خوشه چین خرمن های منست
جنس و نقد گنج مکنونات غیب / سر بسر تاراج و یغمای منست
گر وجودم نکردم زیر دست / ور سر افرازم گرا پا پی منست
با تکاپوی چنین امروز چرخ / در اساس کار فردای منست
کی زمین ایش من آبی بود / کاسمان هم باد پیمای منست
پادشاهان را نیارم در نظر / چون بهر درویشان تولای منست
گر چه در عالم ندارم هیچ جا / هر کجا رو آورم جای منست
قول من بر دشمنان تلخ است ازانکه / هر کی ایشان در تمنای منست
از حسد داران ندارم هیچ باک / کایزد دارنده دارای منست
اوحدی نیز ار سودایی میکند / صورت نقش سودای منست
بجو من گر لاف یکتایی زند / زانکه پیدایش ز ... تمنای منست

ستان خواب ابری از وصال مست / دل برده را پیام نباشد چو حال چیست
انکو بیاد دوست تواند نشاط کرد / محتاج دیدن لب و رخسار و خال چیست
وانرا که هست چهره آن ماه در حضور / در مسجد الحرام نمازش حلال چیست
هر چند سالهاست که این راه میروی / راهی که سوی او نرود جز ضلال چیست
گردی بی تفرج بستان هستی / امروز تخم کار که فردا مجال چیست
دیت خدای داد و زبان داد و عقل / یاد خدای کن زبانی که لال چیست
آنجای آسمان تو آسوده بر زمین / شوان بلند پایه پریدن چو بال چیست
آشفته جمال جمیلی تیان شدی / حیرت جمیل باد که انها جمال چیست
بیدار باش یکدم و آگاه یکنفس / حاجت بماه و هفته و ایام و سال چیست
بر نقش روزگار منه دل که عارفی / این نقش را که بازکنی جز خیال چیست
گر با بدت بحضرت ایزد وسیلتی / بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل چیست
در ماه دل مبند و ز دانش سخن بگوی / کانجا سخن بدانش و حرمت بمال چیست
هستند بر شمال و یمین تو ناظران / لیکن ترا نظر بیمین و شمال چیست
بس غره بدانش و دستان خود مگی / گر رستمی ترا گذر از چرخ زال چیست
ملکی که مشتغل شود از دیگری بتو / مروی مباش غره که بی انتقال چیست

در بیان نفس ناطقه

این سایه‌ها زوال پذیرند یک بیک / در سایه گریز که او را زوال نیست
بالی ضرورتست عروج کمال را / وآن بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
ای اوحدی ولی که با کوچ راه … / بر دیگری مبند که ما را بغال نیست

قومی که پی بعالم تحقیق می برند / مشکل تر آنکه جان بسر دار می برند
چیزی که هیچ گونه وفایی نمیکند / من در عجبم که غم او چرا خورند
این جاه‌ها چه فایده چون بگذرد اجل / وین پرده‌ها چه سود که بر پای می درند
کمتر ز مار و مور نشاید آن گروه / کز بهر مار و مور تن خود بپرورند
خواهی که … از این ستمگران / وآن نیز کز پی تو بیایند بگذرند
دست زمانه بر سر مردم کند … / این فکر اگر کنی دم عمر و زر برند
روزی امیر تخت نشین را نگه کنی / کز تخت بر گرفته بتابوت می برند
ارباب ظلم را ستم از دست روزگار / از بیخ بر کنند که درختان بی برند
گرگ اجل یکایک ازین گله می برد / وین گله را ببین که چه آسوده می چرند
اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد / اندامشان بخاک نپوسد که از زرند
ای اوحدی مرو پی مرغان دانه جوی / گرد هوای عرش ببین کو همی پرند

با طالبان دنیی دون دوستی مکن / کز روی عقل دشمن خود را بپرورند

روزی

روزی قرار و قاعده ما دگر شود / وین کار و بار نامه زیر و زبر شود
این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند / از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جایی که پاک نیست بماند درین مغاک / روحی که پاک بود بر افلاک بر شود
بس قصرهای خرم و کلدارهای خوب / در موج فتنه حادثه زیر و زبر شود
رمز … این کشم از احوال … / باقی ز روزگار ترا خود خبر شود
ای دوست کام دل … / لیکن کار مشکلست و بخون جگر شود
خواهی که در زنجیر … / یکموی خود ز بحر نخواهی که تر شود
چندان … / چندان منه که واسطه دردسر شود
در گوش خواجه … / ور نیز در شود سخنی هم بزر شود
مسمار … / خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنکه ملک خویش بعالم … / بستان که ملک از سر … دگر شود
امروز چون بدست تو داد اند تیغ … / کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
ای حاکم ستیزه گر … / کو بد مکن که کار تو از بد بتر شود

در بیان … فایده …

از من مپرس قاضی شورستان … / کس نفس آدمی بادب نامور شود
تا خنده لبش ادب آموز … / تا بار گوید از تو جوانی پدر شود
نان ای پدر بدادن بندی بسر بگوش / پس چون بنا کند که یکبار خر شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی / هر لحظه عقل در سرم افسونگر شود
یارب ز شرمساری کردار خویشتن / چون در دل آورم دگی بی خطر شود
تقصیرها که کردم و تشویرها که … / در موقفی که جنی و انسی حشر شود
جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی / چون وقت حاجت آید از و بهره ور شود
آن مایه تخم خیر نکشتم که جان من / توفیق ده که کار بنوعی دگر شود
کارم ز شر و تیره انصاف … / راهی بکن بجای که عیبم هنر شود
یاران من بمن بنمودند عیب من / سیری طلب کنم که … شود
زان آفتاب مایه نوری بده که … / سیم عیار گیر دو مسکم گهر شود
گر برکشند اصل کمالم … / این قصه کی بفهم خرد معتبر شود
اینجا گر اعتبار من و شاعران / ز تاج شاه گردد و آهن تبر شود
از کوه خیزد آهن و از ریگ … / با شاهدان معنی اندر کمر شود
سر بر کرانه … / …

در ظلم کردن

غیری ورا که اشتیاق تو گر نامه … / شاید که اوحدی بنویسد کتابها

پرده برانداخت ز رخ یار پری کیشها / نوبت اقبال زد بخت جوان کیشها
من همه جان گشتم و او باز بدل کرد نظر / باخته شد در نظرش این تن جان کیشها
گر به گران بار شدیم از غم آن شاه … / هم سبک انداخته شد بار گران کیشها
دیده گریان … / کاتش غم زود کشد اشک روان
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش / هم بکف آورد غرض پیر جهان کیشها
… / تا همکی سود نشد سود زیان کیشها
… در غم او اوحدی … / این … از غم … کیشها

باز مخمورم کی شد ساقی آن … / تشنگان عشق را آب جواد …
همچو چشم خوش ساقی مست … / باکی ایم ای مسلمانان و آن …
انجمن جوییم درین مجلس … / گر جوابی باز نشناسم که راه …
خلق میگویند زهد و عشق … / تا ترک زهد گفتم این حکایت …
ای که گفتی از سر و سامان … / باده با دست این …

[illegible]

محتسب گر کار مستان را فضیحت میکند / ما بمستی خود فضیحت گشته ایم آن خر
این مسلم اوحدی گر باده گشتی شد حرام / انکه روی خوب دیدن شد حرام اندر

بی تو نکردیم بجایی نشست / با تو نشستیم بهر جا که هست
صورت خوب ار چه بکشی بسیست / چشم ما مثل تو صورت نبست
لاف نخستین بلی میزنیم / روز نخستین که تو گویی الست
زلف سیه را بر ازان می شکن / ور نه بسی دل که بخواهد شکست
موی برست از کف امید ها / وز کف موی تو نخواهیم رست
هر که کند گوش بگفتار تو / بس که بگفتار نخواهد نشست
ای که ز من صبر طلب میکنی / خود چو منی را چه براید ز دست
پند که بی باده صافی دمی / کی شنود عاشق دردی پرست
اوحدی از عشق تو دیوانه شد / گر دگری می شود از عشق مست

صورت او را ز معنی آشنایی باید آن / ور نه صورت نها بسی دانم که از جوی گلست
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی / بت پرست از معنی بت باز یابد و صلت

در آداب می خوردن و سماع آن

[illegible]

هر که او را دیده باشد شناسد صورتی / کار صورت سهل باشد زمینی گل
ما نظر با روی او از راه معنی کرده ایم / انکه ما را بسته صورت شناسد عاقلست
چون دلی داری بدلداری فروبند ای روان / ور نه داری او که ما را این حکایت باد
گر فقیه از عشق منعت میکند مشنو از او / سالها تحصیل کرد و همچنان بی حاصلست
طالبان عشق را دیوانه میگویند خلق / وانکه در وی هست عشقی من بگویم عاقلست
ترک عشق و باده خوردن مصلحت گویند لیک / ما گرانی چند گوییم که مرد عاقلست
اوحدی اقبال میجویی رخش را قبله ساز / هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

جهان از باد نوروزی جوان شد / زمین از سایه سنبل نهان شد
قیامت میکند بلبل سحرگاه / مگر گل فتنه اخر زمان شد
ز رنگ سبزه و شکل ریاحین / زمین گویی بصورت آسمان شد
صبا در طره شمشاد پیچید / بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد و پا توبه بشکن / که نوبت وقتی دیگر صوفی جوان شد
ز رنگ و بوی او اطراف بستان / تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست / که او آشفته روی فلان شد

[illegible]

[illegible]

تو دیده که بی تو خون تر می شود / با رخ که از فراق تو چون زر می شود
زان طره باد دست که کمتر ز بوی آن / زان زلف خاک بیست که عنبر می شود
پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت / وصلی بکام خویش میسر می شود
ذکر تو میکنم و بپایان نمی رسد / وصف تو میکنم و مکرر می شود
در خانقاه و مدرسه تحصیل می کنیم / دل زان آستانه تو فراتر می شود
زان سنگ آستانه بدانش فرازم / بارا که چو حدیث تو از بر می شود
از مال حیف نیست که اندر سر تو / از جان اوحدیست که در سر می شود

گر تو گل چیده در این چمن امروز / ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز
کعبه بر سرانم که بگیرم دستت / نقد را باش که من میروم از دست امروز
با چنان دانه خالی که تو بر لب زده / من بدانم که ز دامت نتوان جست امروز
زلف کلرنگ تو بس خون که بریزد فردا / دی من بنگ تو بس توبه که بشکست امروز
چشم ترکت همه بر سینه من خواهد زد / هر خدنگی که رها میکند از شست امروز
دل من گر بگلستان نرود معذور / که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
ای چو زلف تو گرا شفته شدم عجب / عجب انست که چون چشم توام مست امروز

[illegible]

ده با یه بت کرده ام ابنک شو خود / تا فهم ان مکر بر باغ تو در شود
گویند اوحدی سفری ارزو مکرد / آری در آرزو هست که ان خاک در شود
آن پست میک صافی خاک بت با صفا / زین اب و خاک کس بکدا این سفر شود

ای صوفی سپرد مار رسیده / چون پیر شدی جهان ندیده
گفتی که مرید پرورم من / آه از سخن پیر ورزیده
تو عام تری و عامیان خر / ایشان ز تو خر فری خریده
ببریده ز علم و بهر جایی / با یک دو سه جاهل آرمیده
بر راه منافقی و چون خود / صد دام نفاق گستریده
که ناله دور از آتش دل / که گریه بی سرشک دیده
پشتت بنماز اگر شود خم / آن هم بریا شود خمیده
گفتی که شراب شوم باشد / وانکس که شراب را مزیده
این خود گویی ولی بخلوت / هم درد خوری و هم چکیده
تا کی گویی فلان چنین گفت / انبار ز دیده کن ز دیده
تو راه بری اگر بدانی / نی راه بری نه ره بریده

[illegible]

از پرده برون نیامدی هیچ / وانگاه چه پردها دریده
آن سینه که جای شوق باشد / او را تو نهان دراکشیده
در خانهٔ مردمان ز شهوت / هم چشمت و هم دهان خزیده
چون خر مگسان نخورده از دم / بر شهد که صد مگس پریده
در جای حرام ظالمان [illegible] / در شب چه چون موز تنیده
برکنده ز سر تنی قبا لیک / هم بر تن خویشتن تنیده
خامی تو بشاخ بر ولی ما / افتاده چو میوه رسیده
تو منصب مهتری گرفته / ما رندی عاشقی گزیده
تو صفهٔ زرق درکشاده / ما صابی فی عشق کشیده
من نوش سخن ز تو برده / وز نیش تو عقرم گزیده
چون در فند این عنان بدست / در هیچ رکاب نا دیده
ای گبر تو خارهای پستی / در سینهٔ نیستان خلیده
چند انک تو آب خورده باشی / ما شربت خون دل چشیده
وز اسپ تیغ بر جای / وانگاه تو دست خود بریده
تو در پی صید دیگرانی / وان صید که داشتی رمیده

چون پیش قفس رهی نیاید / گان مرغ بجاست یا پریده
این خوش شنو ز من که این مست / [illegible] کعبه و او جای سپیده

گر تا یقین مستی گوش جان کنا / حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی
ولت جگر بگرفت اگر نه راز سپهر / ز ذره ذره گیتی زبان زبان شنوی
ز ناطقان زمین چند گوش کن تا چند / چون آن سخنور نداری که از آسمان شنوی
چون تا بی بسته این قصه گشته [illegible] / در [illegible] بگویی سخن نهان شنوی
با عتماد تو بر اشتلم [illegible] / گرت بعقل بگویم بصد زبان شنوی
حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت / که گر بلند کنم اندکی گران شنوی
بوا [illegible] گوش غیر [illegible] / که نام [illegible] حلوای انگبان شنوی
[illegible] / سفر کجا کنی ار قصه زیان شنوی
حدیث پیر ریایی [illegible] / که آنجا که [illegible] خوراو [illegible] شنوی
اگر ز [illegible] / که هر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی
وگر [illegible] / بود وصف [illegible] از صاحب دکان
میان [illegible] / که کارنامهٔ این جمله از شبان شنوی

بو عنوان نام دلیلی بر در روا نبود / گر ریش رگ کنی ای خواجه روا شنوی
تو خود بباغ رو و گوش کن [illegible] / اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
کسی که فرق نداند میان [illegible] / حدیث قالبی او چرا بجان شنوی
سخن که از نفس ناتوان شود صادر / یقین بدان بود گرانه ناتوان شنوی
اگر بود خود پیر با جوانی حرف / روا بود سخن پیر گر جوان شنوی
بره ردی رو وگر مشکلیست [illegible] / اگر حل مشکل [illegible] از [illegible]
فتوح مسطلبی شعر او عدی [illegible] / گر این عرض که تو داری از [illegible]

چو پنهان شدی از ما تو با چندین خوبی / کجا پنهان توانی شد که همچو روز پیدایی
تو خورشیدی نخواهی که تا پیدا شوی [illegible] / بهشتی گل کجا بتوان که خورشیدی [illegible]
کرم دور از تو یکساعت که زیر حلقه افتاده / مرا در حلقها بویی همچو حلقه برپایی
دمی نزدیک آن باشد که کردم دل ز تو [illegible] / زمانی هم آن باشد که کردم دل ز تو سودایی
تو خوشیری و ما چون آب هر کاهی که [illegible] / در آمیزی چه یکساعت ز ما [illegible]
جهان را جمله زیبایی من از روی تو [illegible] / ولی روی ترا مثلی نمی‌بینم بزیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت / مگر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی

در حقیقت انسان

ز بهر دیدن روی تو چشمی نیک دارم / چو میگویم ترا آن توری که در گیتی [illegible]
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد / [illegible] این دوران [illegible] چه [illegible]
بوصف کنه ذاتم من [illegible] / که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی
ز هر طاعت [illegible] / بقربانت [illegible] ناگشتن [illegible]
برای عصمت خوبان خلوتخانهٔ رازت / میان ما روز می بندد [illegible]
کجا غایب شود [illegible] / که هم [illegible]
چو دربندی [illegible] بر خلق [illegible] / [illegible] زیبنده که در بندی [illegible]
ز با افتاده کان [illegible] / ز با افتاده ایم [illegible]
چو درباغ تو از لطف [illegible] / که تا هموار [illegible] بلطف خود [illegible]
باکر خدمتی شایستهٔ حضرت [illegible] / [illegible] تا بینم آخر [illegible] صبر [illegible]
[illegible] از هر چه فرمودی [illegible] / [illegible] بنشستیم تا دیگر [illegible]
ز رحمت [illegible] / ترا اندیشهٔ عقوبت [illegible]
چو آب روی [illegible] بر خاک [illegible] / که برداشت [illegible] چند [illegible]
کجا شایسته [illegible] / که عمر خود تلف کردم [illegible]
چو قارون [illegible] / چون عیسی [illegible] بر آسمان [illegible]

بزرگان چو ده میکنند بر جرمی که رفت از من — مسلمانان چه میکردم هوای دلبر یا جای
نکو و نعمتی از من تواند در وجود آمد — که فیض صبح خوان است که خورشید لالای
کریما سر گران بی من مکن که گاه گاهی دم — ز بهر آنکه در خدمت تو میدانم سبک پایی
بتاریکی همی در ماند روان اوحدی تنها — روان او را روان از زبان یکی و مهی
ز لطف خود فزون کرد آن وجود خود ز نگی — زبانش را سخن گویی همچو شکر آرایی

هرگز نخان مراز مسی بی فروتنی — خواهی که او شوی تو جدا گرد از منی
زنهار قصد کند هیچ کس آن مکن — زیرا که هیچ خوشتن است آنکه میکنی
نیکی کن ای پسر تو که نیکی بروزگار — سوی تو باز گردد اگر در چه افکنی
دل در جهان مبند که بی هیچ جای — کس شربتی نخورد از دست او مهنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند — فردا کی توانی که شوی پیر و منحنی
تا کی سر و جمال من و ملک و مال من — چندی هزار سر که شد از قطرهٔ منی
سر بر فراشتی که بر فرو نهم تنم — ای زیردست آز چه سود از تهمتنی
جز با دل شکسته ترا کار نیست — خود را نگاه دار که بر قلب مومنی
گردی کلاه کج که کمر بسته ام سیم — ای سنگدل چه بیم که در بند آهنی

گر سنگ بنگری همه رندان روح است — چون کرم پیله بر تن خود هر چه می تنی
گرم هم تو بر دل مردم عشق بست — بردارم بحث که ملک می رها کنی
سکی برابد از پسر خیر از آنکه تو — جون ما در زمانه زنیکی نسترونی
از بند کفش بوجه وقت تا به پیش — از بهر آنکه تیز تر از فرق سوزنی
تا بر زنی بکیسه بازاریان یکی — روز دراز بر سر بازار و برزنی
از بهر لقمه که هست بکام در — دیدم که زخم خوارتر از قتوباونی
دانی حساب گندم خود جو بجو ولی — الحمد را درست ندانی ز کودنی
نادان بجز حکایت دنیا نمیکند — ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای اوحدی کسی بجز او میدوا نمی — درویش باش تا غم کارت خورد غنی

ای غم عشق تو یار غار ما — جز غمت خود کس نه پیدا یار ما
کار ما با غم حوالت کرده — ای بها نهها بر نیاید کار ما
در ازل جان و دل بمهرت داده‌ایم — تا ابد مهر است بر رخسار ما
با غمان اقرار اول میکنیم — گرد و گیتی میکنند انکار ما
ساقی از رندان حریفی را بخوان — تا بمی بغزو سند این دستار ما

در دریافتن وقت و عدل کردن

می بیار و خرقه ما را بکن — تا به بند مدعی زنار ما
علم نیک ابد جو جای دیگر است — این تفاوت چیست چندار ما
زاهدان فردا چه گویند از رضا — سهل گیرد کار بر خمار ما
تا رضای او نباشد اوحدی — توبه بیکار است و استغفار ما

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها — زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار بجمالت نگه کنند — در روکشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نامهٔ خوبان همی نوشت — روی تو اصل بود و دگر آن نسخه‌ها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد — سر بر کنند ز هر طرفی آفتابها
آخر زکوات این همه خوبی و حسن تو — سنت که میکنند که بکردی ثوابها
فردا مگر گناه نباشد بعرض حشر — کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من میکنم دعا و تو دشنام میدهی — آری بر تو کم نبود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی خود رقم — گویی مگر بسیم کشیدند نابها
امشب چنان گریسته ام کز نگاه — همسایه با بخانه در افکند آبها
بر خوان سینه از دل بریان نهاده ام — در ره گذار خیل خیالت کبابها

گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد — بر سر راه تو چون خاک شوم تا به ابد
اوحدی گر سخن است فصیحان بر — شد بزنجیر سر زلف تو پابست ابد

که رساند بمن شیفته مسکین حالی — خبری زان صنم ماه رخ مشکین خالی
سر بحر زلف چو شانش کردم در کف او — در کف باد شمال است چه یک باد شمالی
مست سیلی به من ار زانکه ز سیل رخ او — سیل دل سیل ز خون دل من مالامال
دل آشفته بجایی و کمینی از تست — که نه اندیشه در لبست بغایت
شوق بوسیدن آن دست اگر بنشیند — بغلط پای برون می نهم از صف نعال
بیش ازین دیده بامید خیالی می خفت — باز چند لست که از خواب بر قیم خیال
ای رخ دوست بگوییم که ماهی سالست — کابجه بپید و بت گذار زده ماهست و سال
حالتی هست دلم را که نمی یارم گفت — پیش ازین کشف نشاید که کنم صورت حال
صبر فرمودی و فرمان تو معذور — مطلب صبر جمیل از من مشتاق جمال
اوحدی ناله بی فایده سودی نکند — دو دست فم [illegible] با تو

گر مجلس قاضی نموده ام که پرستم — مرا از آن چه نقاوت که رند بوده و هستم

در بیان زن خواستن

مرا چه سود علامت بیار باده روشن
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد
مکان مبر که بدوزم نظر ز روی نکو
ستم گرا چه برآید ز دست من که بری
اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی بهم
شکایت تو بدیوار میکنم بصبر و ر
دلم ببردی و جانم درا و شاد باش
هزار بار دلم را شکسته بجفاها
چو محتسب ای رندان بود زهر علامت
با وحدی دل من پای بند بود همیشه

که چند کس بشنوشم کنون که توبه شکستم
روا بود که بگویم که دل بهیچ نبستم
که من ز عشق تو بهیچم فدای پیر شستم
قرار و صبر و دل و دین و هر چه بود رستم
مکان مبر که ز دام تو شوخ دیده بجستم
جو اعتماد ندارم که تا که عهد شکستم
کناره کردی و من در میان بماندستم
که هیچ بار بکشی دل که بود که جستم
مکن حکایت من پیش او که صوفی مستم
تراندیدم و از بند او تمام برستم

بیاران باده تا دل را بنور او بیفروزم
بسوزم آتش دل را چون او بیاد آرم
بکوی او کی ادر تن بیش هر هوس بازی
بیاکن تا بگیرد شمع عشق او زر بنگ امشب

که بوی دوست می آرد نسیم باد نوروزم
که عذرم خود ترا گوید که هر روزی چرا روزم
که جز عاشق نمیدانند حکایتهای پر سوزم
که جون پایند ز عکس او دگر بار آتش افروزم

در چنان زنی که عاشق

رقیب از رشک من بردم گریبان گو بدرد
من مفلس نمیخواهم ملبوس محبت فرو
نگار بینا چه بد کردم که یک از من غافل
من از حسرت نمیدانم حدیث جو شمس کفش

گرمن چشم از جمال او نمیدانم که بر دو
که از رخسار و خالی حلقش جنت پر زم
نه بنگست آنکه از دی یکبارچه او
ز قول اوحدی بشنو سخنهای جگر سوزم

دی ره هیچ نه بار یافته بودم
مجلسه می دادم و مطرب و ساقی
انچه نه عشق تو بود و رندی و مستی
راه دل راز دار بسته زبار را
نه بدر و جار ماه و پیه بسر را
با همه مستی بلند همت خود را
سایه در بان نگشت زحمت راهم
هر هوس آرزو که بود دلم را
در نظر اوحدی ز راه نمیت

کار طرب را بساز یافته بودم
هر چه بعمر دراز یافته بودم
عین دروغ و مجاز یافته بودم
در حرم اهل راز یافته بودم
پیش خود اندر نماز یافته بودم
از دو جهان بی نیاز یافته بودم
زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
در رخ آن دلنواز یافته بودم
نه در افلاک باز یافته بودم

حکایت

در نصیحت ان برگوید

چون آتش کمری هوای بستان
هوای عشق و هوای می و هوای بمون
بیار شیره و پر کن شراب و نقل بنه
ز هر حدیث باز مطری که گوش
بدست لاله چیلی شراب گیر
من و محبت خوبان ز مهد عهد ازل
در آن زمان که زها داد با مستانی

بده دو کاسه از آن لب لعل با بستان
شد آتش شد که خواری کنند با بستان
بزیر سوسن و گل در سرا بستان
که عندلیب ز هر غول آن ببرد شبستان
گر عقل سر بنهد چون آن کنند دستان
و کودکیم که خوردیم شیر پستان
نشاط عشق نه دایا ز اوحدی بستان

...

این چشم مست بین که دلم کشت زار ازو
گر دار ز شم بنفشه برآورد همچنان
بر پیش او گذار کنی ای نسیم صبح
و گر باشتار دل رود دمی
روزی بلطف اگر سنگ گویم لب
مرگس که با درفت گلی دوستی کند
الحمو بهتر روی بگردانند از حبیب

ای دوستان بسوخت مرا از بهار ازو
بردل بسی شود منصور گذار ازو
پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
کرده دل شکسته با بحشار ازو
زانکه بر آمیخت بس من افتخار ازو
شرطان بود که باز بگیرد دیار ازو
عاشق نشد هنوز تو با او ز عار ازو

در شهوت کردن یار

در تربیت فرزند

ای مرقع پوش در خمار شو
خند از من تزویر و ناموس و ریا
یا برو از حلقه مردان دین
یا منادی کن اناالحق در جهان
جون نه در کفر و در ایمان تمام
جون حضورت نیست در مسجد تمام
عاجزی در دین و زهد خویشتن
چند باشی در حجاب خویش تو

یا مسلمان مردانه اندر کار شو
توبه کن زین هر دو دین دار شو
در میان حلقه کفار شو
جون انا الحق گفته شد بردار شو
بسته زناری سوی خمار شو
بی مرقع گرد و در زنار شو
خیز از این دین تهی بیزار شو
عالم تجرید را عطار شو

ای که ز سودای عشق بیسر و پا مانده
ای دل غافل بدانکه منتظرت یار
جمله مردان راه راه گرفتند پیش
خفته غفلت شدی بی تماشای تو
هستی تو بند تست هستی بگذر
دوش در آمد بجان سلطنت دوست گفت

بر سر این راه دور خفته چرا مانده
آه که اکنون نه گر که جدا مانده
زان همه جون کس نماند بس تو چرا
از پی هستی خویش در چه بلا مانده
زانکه لقای وی نیست تا بقا مانده
درد تو خواهیم ما تا تو کجا مانده

[illegible]

عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار | هیچ جمال آن خوش تا تو بجا مانده
ای دل عطار خیز نیستی پیش گیر | زانکه ز هستی خویش بی سر و پا مانده

تا خطت آمد بر لب رنگی بدید | وقت شد در جهد و سنگی بدید
چون زنگ نیست رنگ یک سنگ | جان کجا آید ز دل تنگی بدید
پیش خورشید رخت چون ذره | عقل ناید از سبک سنگی بدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن | تا کند بلبل خوش آهنگی بدید
تا بدید از چشم شوخ شنگ تو | چشم تو تا سالی کند شنگی بدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان | آب صبرم میکند تنگی بدید
میکشم خواری رنگ از رنگ تو | آخر آید بوک یک رنگی بدید
طفلکی ام هندوی وصلت مکن | بحر را بر صورت زنگی بدید
گر شود عطار خاک آفتاب | بر درش آید سر سنگی بدید

عشق تو جان در غم آید | قامت بزبان در غم آید
وصف سر زلف بر طلسمت | از شرح و بیان در غم آید

[illegible]

ما ز رویا شبنم آنجا از وجود | چو دم گر سپهری آنجا خوش است
پرده از رخ بر فکن تا کم شویم | کان تماشای وجود ما خوش است
حق آنجا کآفتاب روی تست | صد هزاران بی سر و پا با تو خوش است
صد جهان جان چو دل ما تا ابد | وانگه آن طلعت زیبا خوش است
پرتو خورشید چون صحرا بود | ذره سرگشته با او تا خوش است
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب | گر شوم چون ذره ناپیدا خوش است
از درون جاه جسم دل گرفت | قصد صحرا میکنم صحرا خوش است
وی اگر چون قطره بودم ضعیف | این زمان دریا شدم دریا خوش است
وی عجب تا غرق این دریا شدم | بانگ میدارم که استغنا خوش است
غرق دریا و تشنه می میرم مقیم | این چه سوداییست این سودا خوش است
ز اشتیاق روی تست عطار را | دیده پر خون دل شیدا خوش است

ای پای دل بعشق تو در گل بمانده | از دیده دور گشته و در دل بمانده
جانا عجب بمانده ام از خود که روز و شب | تو با منی و من ز تو غافل بمانده
کاریست بس عجایب پوشیده کار تو | کاریست اوفتاده و مشکل بمانده

[illegible]

[illegible]

ای سر سوخته در دریای عشق | ما از نهیب موج بساحل بمانده
جانها زیر شراب الست تو یا نگر | مست اوفتاده در شب و در گل بمانده
بود آن پاک روز درازی راه تو | بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده
سرگشتگان کوی ترا در عتاب تو | تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده
خاک سگان کوی تو عطار تا ابد | در شرح راه عشق تو عقل بمانده

ره عشاق راهی بی کنار است | ازین ره دور اگر جانت نگار است
اگر یک بار جان در باز جانرا | که یک جانرا عوض ای جان هزار است
وگر در یک قدم صد جان دهند | نثارش کن که جانهای نثار است
تو در وقتی که جانرا بر فشانی | هزاران جان نو بر تو نثار است
کسی کر جان بود زنده درین ره | زجوم خود حیث شرمسار است
چه خواهی کرد خود را نیم جانی | چو دایم زندگی تو پایدار است
در آمد دوش از دل عشق جانان | خطا گویم که آن شب روز بار است
چو فانی شد دلت در وادی عشق | برآری گرد از آن اکنون دار است
ور آنگه سوختن تا تو به بینی | که نور عاشقان در منزلست

[illegible]

[illegible]

بو فاکسی شوی وره اگر نه ی | بوقت [illegible] که خورشید آشکار است
برای آتش و از سوختن هم | چه غم چون آفتاب غم گذار است
کسی ماند درین ره نور خورشید | که اندر هستی خود را هوا است
کسی کاندر وجود خود بماند | [illegible] که بندش استوار است
درین مجلس که باید ره که چون شمع | سر بریده او در کنار است
شبانروزی اندیشه عطار | چو گل پر خون و چون نرگس نزار است

قدم در نه اگر مردی درین کار | حجاب تو تویی از پیش بردار
اگر خواهی که مرد کار گردی | مکن بی شیر مردی عزم این کار
یقین دان کز دم این شیر مردان | شود چون شیر شیر شیر دیوار
چو باز آن جای خود کن ساعد شاه | مشو خورشید چون کرکس بمردار
دلیری شیر مردی باید این را | که صد دریا در آشامد بیکبار
ز رعنایان نازک دل چه خیزد | که این را پر دلی باید جگر خوار
نه او را کفر دامن گیر نه دین | نه او را نور دامن سوز نه نار
دلا تا کی روی بر سر چو پرگار | قراری گیر و دم در کش زمی وار

[illegible]

اگر خواهی که در پس آئی از پس — همه کارت می باید کرد ناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن — نسیم دایم زبان بستن بیکبار
اگر دستت دهد این هر سه کار — علم بر سر دو عالم زن تو عطار

دل ز جان بردار تا راحت دهند — ملک عالم را بیک آهت دهند
چون تو برگیری دل از جان مردوار — آنچه میخواهی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع — تحفه نقد سحرگاهت دهند
گر گدای آستان او شوی — هر زمانی ملک صد شاهت دهند
گر بود آگاه جان تو از دو — گوشمال جان بناگاهت دهند
روشنای لذت دنیا اگر بر تو شود — شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی نشان از هر دو کون — کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون نیاری یکی در شب از چاه — گنج وحدت اندرین جاهت دهند
تو سپیدی نقد فقرت در راه او — در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تاریک شود — گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل ز غفلت شد سیاه — ره برون زین سبز خرگاهت دهند

در سواد اعظم غربت آنکه — نقطه کلی با کرامت دهند
ای فرید انجا که گوی صبر کن — تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

برقع از خورشید رویت دور شد — ای عجب هر ذره صد نور شد
همچو خورشید از فروغ طلعت — ذره ذره پای تا سر نور شد
جمله روی زمین موسی گرفت — جمله آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت او فتاد — کوه با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن اندرین مغفور شد
همچنین معرفت تا دریا بدید — از طمع شوریده و مغرور شد
چون دران دریا نه بد دید و نه نیک — نیک و بد آنجا که معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چو خانه زنبور شد
ز انگبین چون آن همه زنبور خوار — هر یکی هم ز انگبین مخمور شد
قسم هر یک ز انگبین چندان رسید — کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه از علت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد
همچو آن عطار بس مشهور گشت — همچو آن حلاج بس منصور شد

ای ز سودای تو دل شیدا شده — از آتش عشق تو آب ما شده
عاشقانت در کفت و کوت صید هم — چون تو دری در بن دریا شده
از میان آب و گل برخواسته — در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان از بر امید روی تو — خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش — خود نقش خویش با پروا شده
دیده روی خویشتن در آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده
یوسف اندر ملک مصر سلطنت — دیده یعقوب نابینا شده
گم شدم در جستجویت روز و شب — چند جویم بازت ای کم ناشده
چون دل عطار در عالم دمی — می نه بینم از تو خون بالا شده

هر کرا در عشق تو کاری بود — بر سر موئی بر او خاری بود
بگذرانم تا بکی از درد خودم — تا مرا در هجر تو یاری بود
گشتم از تو گفتی صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل ز من بردی و گفتی غم مخور — گر دلی بود نه بس کاری بود
گر ترا در عشق دین و دل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود

دل شد از دست و جان هم از آنکه — هر زمان او جلوه طراری بود
بی نمکدان لبت از هر دو کون — من ندانم تا جگرخواری بود
گر بخندی عاشق بیچاره را — وقت بیماری شکرباری بود
رسته دندانت در بازار حسن — تا قیامت روز بازاری بود
گر تو بوسی میفروشی غیر جان — من ندانم تا خریداری بود
نافه وصلت که بوی کس نیافت — کی سزای ناسزاواری بود
ای عجب بی زلف عنبربوی تو — هر کسی خواهد که عطاری بود

گر مرد این حدیثی زنار عشق بندی — دین دور دو و دورست برخود چه خندی
از کفر تا گذشته دعوی دین مکن تو — گر همچو کفر کردی بنیاد دین فکندی
اندر نهاد کبرت بنجه هزار دیواست — زنار کفر تو خود کبری اگر ببندی
هر ذره ز عالم سدیست در ره تو — از ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندی
ای بسته نقش مانده تا کی تو دعوی — کاواز چون ز عالم آید جان من از بلندی
هیچست هر دو عالم در نزد آن حقیقت — لقمه ز هر دو عالم خود را ببین چندی
عطار مرد عشقی خالی شو از دو عالم — کان لشکر سعادت در بند تخته بندی

[illegible]

ندای عشق بجان تو میرسد پیوست
هزار بار دیده در پیش راه تست و هنوز
بهان بگیت ازان سو رود ...
چو سیل پل شکن از کوه سر فرود آرد
تو غافلی و بهشاد شد ... کار
اگر تو زار بگریی بصد هزاران چشم
فرشته تو و دیوی سرشته از توهم
تو گرچه زنده اکنون لیک در گوری
چو جان برد ازین زندگانی ...
میان جشن ... نوش ...
دل آن دل است که چون ... خوش
بحکم بند قبای فلک ... بگشاد
بزیر خاک بسی خواب ... عطار

که پای از سر و کوتاه کن ...
تو همچنان ز شراب غرور ... مست
بلند آمد ازین سو هزار جای شکست
سبو شکند ... ان بجای ...
تو خوش ... عمر رفت از دست
ز کار پهلوی خویش جای ...
کهی ... صفت که بماند دیو
چو بنگری ... جان ز گور بر
ز خود برید و میان خوشی بگیر
ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
ز کربلای حق اندیشه میکند پیوست
دلی که از کر ... میان در بست
مخنث ... بنشست

... دوش شورنده در آمد . چون حال ... شولیده در آمد

[illegible]

١٤٧

[illegible]

تو تو نه چند نشینی بگو د
قو دلت عالم بی مشتهاست
گوهر عطار بجد جان بخر

تو تو هی بر در و با خود بگوش
رخت سوی عالم دل بر بهوش
چند کند ... تو گوهر ...

و ساقی عجمی پادشه در دست
کمر بسته کلاه بر نهاده
در آمد در میان خرقه پوشان
بزد یک دشنه بر دل پیر ما را
چو شد این کار ناپیدا از چشم
در آشامید دریاهای بسیار
خودی خود از و کلی فرو ریخت
جان گم شد اما هنوز او
چو مرغ عمش را دانه بدرود
ببرید و نشان و نام از و رفت
ازین دریا که کس زو باز ناید

بچون الود ز لف و زلف چون
گره بر ابرو و بر چشم ...
بکس در شکر ... از پای ...
دلش بیک دو زنار ...
چو آتش باده این پیر ...
ز جام نیستی در صومعه مست
ز ننگ خویشتن و ز خویشتن ...
بدان مطلوب چون دعوی ...
قفس از بس که پر زد ...
ندانم تا کجا شد در که پیوست
جگر خون نیز شود خود جای آن ...

[illegible]

در این ... بی ... شنیدی بی زبانی

دی پر خون درین حیرت بماند
در بقا جان بر سودای عطار

فلک بشتی او تا در سلوک پیوست
که شد در پای این سرگشتگی پست

دی ز در آمد برون سنگی دلی
عاشق نظارگی حیران او
علم در وصف لبش لایعلمی
زلف همچون شست او میکرد صید
تا نگردی هندوی زلفش بجان
جمله شب دست میخایند از او
منزل عشقش دل پاک است و بس
تا تو بی حاصل نگردی زو دو کون
شد دل عطار غرق بحر عشق

با لب پر خنده پس مستعجلی
دست بر دل مانده با اندر گلی
عقل در شرح رخش لا یعقلی
تازه میشد هر زمانی مشکلی
نه مبارک باشی و نه مقبلی
هر کجا در روی عالم عاقلی
... عشقش در خور هر منزلی
هرگز از عشقش نیابی حاصلی
کی تواند غرقه دیدن ساحلی

من کیم اندر جهان سرگشته
در دریای خود منافق پیشه

در میان خاک و خون آغشته
در نفاق خود ز حد بگذشته

[illegible]

شهید گردی خود نمایی ره زنی — غلطی بی باثمر سرگشته
در ازل گویی قلم رندم نوشت — کاشکی هرگز قلم ننوشته
یکسره سوزن بدیدم روی دوست — بس خطا کم کرده ام سررشته
بر سر جوید دلم ناکشته تخم — کاشکی یک تخم هرگز کشته
گفت عطار این سخن را یکیکی — با دلی خاکی بخون بسرشته

در دلم افتاد آتش ساقیا — ساقیا الغر کجایی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو — بر سر آتش بماندم ساقیا
چون سگ نفسم نمکساری بیافت — پاک شد با هیچ جان شد ساقیا
بر گیاه نفس شد آب حیات — چند ورزم نفس را همچون گیا
هم با همرنگ جان شد گوئیا — نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
نفس رفت و جان بماند و دل بسوخت — ذره نه لا وی ماند و نه ریا
چون بمیراند مارا تا کنند — خاک ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماتمی در جام ریز — می بی ما جام جام اولیا
آسیا بر خون بران از خون چشم — چند گردی گرد خود چون آسیا

خوش شین اشعار کن عطار وار — چند گویی لا علی و لا لیا

بیاران جام می تا جان فشانیم — نثاری بر سر جانان فشانیم
بیا جانا که وقت آن درآمد — که جان بر جام جان افشانیم
چو بر جان آشکارا کشف جانان — زغیرت جان خود پنهان فشانیم
دمی کز ما برآید بی غم او — در آن ماتم بسی طوفان فشانیم
چو دریا در خروش آییم آنگاه — ز چشم خون فشان باران فشانیم
وگر در دیده آید غیر او کس — نمک در دیده گریان فشانیم
چنان بینم که در عشقش چو عطار — در آن دریای بی پایان فشانیم

دلی کز عشق تو جان برفشاند — ز کفر زلف ایمان برفشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش — صد و یک جان بجانان برفشاند
وگر یک ذره در عشق یابد — هزاران ساله درمان برفشاند
نیارد کار خود یک ذره پیدا — ولی صد جان پنهان برفشاند
چه میگویم که از یک جان چه خیزد — که خواهد تا هزاران برفشاند

بغرد همچون رعد و بر سر هیچ — همه نقدی چو باران برفشاند
ز ریگ مقصودی ندارد — دو کونش بیش ارزان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد — که این بر ما شد و آن برفشاند
چو دوزخ گرم گردد سوز عشقش — بهشت از بس لهوان برفشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان — ز راه چشم گریان برفشاند
چو آن یکدم نیابد کم شود باک — نماند هیچ تا آن برفشاند
چو سایه خویشتن عطار آنجا — بر آن خورشید رخشان برفشاند

دلی کاو ز عشق دوست برخروش — نماند تا و یا مست و مدهوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق — کند یکبار سیکی در در او نوش
برامید وصال دوست هردم — قدح ها زهر ناکامی کند نوش
فزون آید ز هیچ خود نمایان — ببیند از دریا قطره از دوش
اگر پیوست یکدم زو برآید — شود در ماتم آن دم سیه پوش
فرو ماند زبان او ز گفتن — بماند تا ابد حیران و مدهوش
در این اندیشه هرگز نیز دیگر — نه نشنید دل عطار از خوش

یکی را ز عین عشق دوش پدیدار شد — طار طریقه بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچون باز گرد دو عالم بگشت — هرچه نه از عشق دید از همه بیزار شد
گر زلف چو خورشید عشق تافته ذره شو — زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
بر دل آنکس که تافت یک سر موی عشق — صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند — لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد
یک شکن از زلف تو وقت سحر کشف داد — جان همه منکران واقف اسرار شد
دام سر زلف تو یک سر مو حلقه زد — جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
موی تو و روی تو موجب کفر و دین — ره زن عطار گشت رهبر عطار شد

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد — با داو ششدر تو هر کم زنی چه سنجد
چون برگهای شیران عشق تو خورد سخت — در شش زور عشقت تردامنی چه سنجد
جایی که کوه ها را یک ذره وزن ننهند — هیهات می ندانم تا ارزنی چه سنجد
جایی که صد هزاران سلطان سر اندازند — اندر جهان مقامی چو بیکسی چه سنجد
چو پردلان عالم پیش تو سر فکندند — با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد
جانها پاکبازان خون شد در این بیابان — یک مشت ارزن لغو در خرمنی چه سنجد

[illegible]

جان و تنم ز عشق تو شد دایم
چو سالکان بکشش در بایت اوفتادند

در عشق چون تو شاهی جان را بر سجده
عطار سر نهاده در کلبهٔ چگند ما

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
از آرزوی رویت ای آرزوی جانم
خون شد دل مشتاقان از غیرت خود تا چند
بشکن بسر زلفت این بندگران از دل
ای پیر مناجاتی در میکده شو بنشین
چو در حرم معنی از کس نخرد دعوی
گر طالب یار تو از کون و مکان بگذر
عطار همی باید کز بار غم عشقت

دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی
بر بوی فراق تو دل بر در جان تا کی
دل نوحه کنان تا چند جان نوحه زنان
خون خوردن و خاموشی از دل شدگان تا کی
بر پای دل مسکین این بندگران تا کی
در بازد و عالم را زین سود و زیان تا کی
بس خرقه برانش نه زین صومعه‌داران تا کی
یارت ز مکان بیرون زین کون و مکان تا کی
عمر ابدی باید عمر گذران تا کی

گر نقاب از جمال باز کنی
ور حسن زیر پرده بنشینی

کار بر عاشقان دراز کنی
پرده از روی کار باز کنی

[illegible]

[illegible]

از همه خلق بی نیاز شود
جگرم خون گرفت از غم تو
گر چه چون شمع سوختم ز غمت
کشتم ساز کار توبه کنم
وعده دادی بوصل جان یار
بکشد بار تو بجان عطار

عاشقی را که اصل راز کنی
که مبادا که در فراز کنی
مرد با نام بزرگوار کنی
چو وا سوختگی چه ساز کنی
عمر بگذشت چند ناز کنی
گر بوصلش تو بی نیاز کنی

اندیشه مقود در دوش [illegible]
عجب می‌آیدم کین [illegible]
برو مجمر بسوز ای عود خواهی
درین ره پاک دامن باید بود
هران دل کاتش عشقش بر آورد
برون نه پای تو از پیکر خاک
شرابی کان شراب عاشقانست
چو جوش جانان و جان با هم نشستند

حساب عشق در محشر نگنجد
چه سودایست کاندر سر نگنجد
که عود عشق در مجمر نگنجد
کز آنجا دامن تر در نگنجد
جهان گردد که اندر بر نگنجد
که جان پاک در پیکر نگنجد
ندارد جام و در ساغر نگنجد
سر موی میان اندر نگنجد

[illegible]

[illegible]

رهی کان راه عطارست امروز
درین ره جز دلی رهبر نگنجد

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد
در جان و دل خیال وصالش همی خزد
ذوقی کرامت جمله در آن حضرت [illegible]
از هرچه نقد عالم عرفانت از هزار
وز صد هزار چیز که رخ میرود
ور هرچه یافت جوهر انسان بسوق دوی
مقصود آنکه از می ساقی خورد کشش
چندین حجاب ذره تو بس عجب مدار
جانان چو گنج پنهان زیر طلسم جان
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر
تا چند چو کرم پیله تنی گرد خویشتن
خود را قدم قدم بمقامات برترآ
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی

دل در بلا در درد بدرمان نمی‌رسد
دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
جزوی بکل کنند که دامن [illegible] رسد
صد یک بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
بوی تجسس جملهٔ حیوان نمی‌رسد
یک ذره درد در بدو جهان نمی‌رسد
گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
گنجی که محکس بسران [illegible] رسد
چون فهم معرفت جان بی‌ره رسد
برخود مجند که خود بتو چندان [illegible]
چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد
یک دم قرار تا که بپیشان نمی‌رسد

[illegible]

[illegible]

چندین هزار طالب و دربان کوی درد
در راه سست گشت قدمهای سالکان
پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک
چندانکه در وجود سفر کرد هیچ

شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
وین راه را کرانه بپایان نمی‌رسد
هرگز کسی بپای بپایان نمی‌رسد
عطار را بجز غم و هجران [illegible]

نه یار هر کسی را رخسار می‌نماید
دل از آرزوی او بس در خاک جفت و خون خورد
بر چهار سوی دعوی وز بی نیازی خود
سلطان غیرت او خون همه عزیزان
گر مرد ره نه‌ای تو بر بوی گل چه پویی
زنهار تا نیایی بی مرد بی دردی
ور مردی نداری بر منبر کو چه گویی
در کار اگر تمامی در نه قدم درین ره
گو آتشی که در بر این خرقه را بسوزم
اندر میان غفلت در خواب شد دل من

نه هر حقیر دل را دیدار می‌نماید
کان ماه روی رخ را دشوار می‌نماید
سرهای سرکشان بین گردار می‌نماید
بر خاک اگر بریزد بس خوار می‌نماید
رو باز گرد کین ره پرخار می‌نماید
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید
سرگشتگان همه بسیار می‌نماید
کاحوال ما تمامی بس زار می‌نماید
کین خرقه در بر من زنار می‌نماید
کو هیچ دل که یک دم بیدار می‌نماید

[illegible]

گر ز سر عشق او داری خبر
جان بده در عشق و در جانان نگر

چون کسی از عشق هرگز جان نبرد
گر تو هم از عاشقانی جان مبر

گر ز جان خویش سیری الصلا
ور همی ترسی تو از جان الحذر

عشق دریاییست قعرش ناپدید
آب دریا آتش و موجش گهر

گوهرش اسرار و هر گوهری از او
سالکی را سوی معنی راهبر

سرکشی از هر دو عالم همچو موی
گر سر مویی از این یابی خبر

دوش مست و خفته بودم نیم شب
کو فشاند آن ماه را بر ما گذر

دید روی زرد ما در ماهتاب
گرد روی زرد ما از اشک تر

رخش آمد شربت وصلم بداد
یافت هر یک موی من جانی دگر

در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست و لایعقل همی کردم نظر

خفته و مستم گرفت آن ماه روی
لاجرم ماندم چنین خشک‌لب و خور

گاه می‌مردم گهی می‌زیستم
در میان سوز چون شمع سحر

جمله ز خود غافلی اندر خمار ستند
کو عاشقی که در ره هشیار می‌باید

در بند دین و دنیا لیکن نه دین نه دنیا
سرگشته روزگاری عطار

عاقبت یا مکی برآمد از دلم
سوختم برخواست از خون جگر

چون از آن حالت گشادم چشم باز
نه ز جانان نام دیدم نه اثر

می‌زدم در حسرت و شوق طلب
میزدم چون مرغ بسمل بال و پر

هاتفی آواز داد از گوشه‌ای
کای ز دست رفته دعوی مختصر

خاک بر دنبال او بایست کرد
تا ز فتنی زین بن گلخن بدر

تن فرو ده اب در ما و ن یکوب
در قفس تا کی نشینی بادای پسر

بی نیازی نگه اندر اصل هست
خواه مضطرب باش خواهی بود کر

این کمان هرگز نیا زوی تو نیست
جان خود می‌سوز و حیران می‌نگر

مانده عطار در اول قدم
کی توانی برد این وادی بسر

درین دریا که غرق اوست جانم
برون جستم ولیکن در میانم

بسی رفتم درین دریا و گفتم
کنار ده شد پدید یا دیده کانم

چو نیکو باز جستم سر دریا
سر مویی ز دریا می‌ندانم

چو چشمم نیست دریا بین چه مقصود
اگر من غرق این دریا بمانم

چو نابینای مادرزاد گشتم
درین دریا همه بر خشک رانم

چو در دریا جنبی می‌باید مرد
چنین لب تشنگ و تر دامن از آنم

کسی در آب دریا تشنه میرد
چگویند لغوانگس رامن انم

دریغا کاین نمی‌جستم ندارم
وزین غم بر دریغا ماند جانم

ندارم یک شبه حاصل ولیکن
با نواع سخن گوهر فشانم

کسی کو روی این دریا ندیدست
دهد جو شخوش نشانی هر زمانم

ولیکن آنکه در دریاست غرقه
ندانم تا دهد هرگز نشانم

اگر عطار را فانی نبینم
بجز دو لتش باقی رسانم

ماییم ز عالم معانی
روزی دو سه اندرین جهانی

در عشق دلی و نیم جانی
بر باد ده بباد لاابالی

بگذشته ز هستی و گرفته
چون صوفی ابن وقت حالی

در صف عاشقان حضرت
از بر سنگی فکنده قالی

پس باشه برترین معالی
احسنت زهی مقام عالی

ای زاهد کهنه درد نقدست
برخیز که گوشه‌ایست خالی

ان می که تو می‌خوری حرامست
ما می نخوریم جز حلالی

ابر پسر ا سیم دایم
در حضرت فرد ذوالجلالی

ما پنج ابیم و چون بود خواب
مستغرق بحر لایزالی

چون خواب بود کسی که او را
از ریگ روان بود نهالی

عطار برو که دست بردی
از جملهٔ عالم معالی

سرپا برهنه کانیم اندر جهان فتاده
جانرا طلاق داده دل را بباد داده

در آن راه بین را در گری کشیده
رندان ره شناسیا میخانه در گشاده

با گوشه نشسته دست از جهان نشسته
در شش درد نوشان بر پای ایستاده

اندر میان مستان چندان گناه کرده
کز چشم خلق عالم یکبارگی فتاده

هرجا که مفلسانرا جمعیتی شود نو
ماییم جان و دل را اندر میان نهاده

ما خود کیم ما را چون بحسن طلال
ره زن شدند ما را مستی حرام زاده

زنهار الله الله تا کی ز کفر و ایمان
که روی سوی قبله که دست سوی باده

نه مومنم نه کافر کاهی این و گاه آنم
رفتم براه تاریک از هر دو خیاده

عطار اگر دگر بار از دین همی برآیی
دل بایدت که گردد از هر چه هست ساده

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن | خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن
دلق و عصا را بسوز گرت بکوشد همت | از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن
مرغ دل است را که اوست مرغ هوا خواه دوست | لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلک [illegible] هیچ نیاموختی | در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
مفلس این راه را سلطنت خلعت است | ترک عدم داشتن راه فنا ساختن
بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست | ول بصفت هیچ گوی بی سر و پا ساختن
کار تو در بندگیست کار بساز و بیا | بشنو برون بی که رود کار ریا ساختن
زخم خور ار عاشقی زانکه بیمار نیست | خستگی عشق را هیچ دوا ساختن
تا دل عطار را درد و دوا شد یکی | نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

ما ننگ وجود روزگاریم | عمری بنفاق می گذاریم
محنت زدگان پر غروریم | شوریده دلان بیقراریم
در میکده عور و پاکبازیم | در مصطبه رند و دردخواریم
جان باختگان راه عشقیم | دل سوختگان سوگواریم
ما خورده می شراب ایمان | از ظلمت کفر در خماریم

ایمان چه کند که با دلی پر از بت | عمری بنفاق میگذاریم
ما مومن ظاهریم لیکن | زنار بزیر خرقه داریم
بویی بمشام ما رسیدست | دیریست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می نماید | نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش می براُفتد | نه در پس پرده مرد کاریم
گیری که شمار کرد عطار | تا روز شمار در شماریم

شکن زلف چو زنار تو پیدا شد | پیر ما خرقهٔ خود چاک زد و ترسا شد
عقل از طرهٔ او نعره زنان مجنون گشت | روح از حلقهٔ او رقص کنان شیدا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند ز روی | بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
هر که او روز معاینه رخ یار ندید | طفل راهست که او منتظر فردا شد
ساقیا جام می عشق بما ده در ده | که دلم از غم عشق تو سر غوغا شد
نه حاجت بشرابست که جان خود ازلست | مست آمد بوجود و بعدم شیدا شد
عاشقان هستی خود در ره معشوق بباخت | زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت | کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد

قطرهٔ بیش نه چند ز خود لاف زنی | قطره را چه محل گرم وگر پیدا شد
بود و نابود تو یک قطرهٔ آبست همه | که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد
هر چه غیرست بتوحید همه میل کشید | زانکه چشم و دل عطار بکل بینا شد

این دل پر درد را چند که درمان کنم | گوییا مرد را بر خود دو چندان کنم
بو العجب دردیست درد عشق جانان کاندر او | در دم افزون میشود چندانکه درمان کنم
چند گویی توبه از عشق وزین ره باز گرد | چون توانم توبه چون این کار از جان کنم
از میان جان بگیرد عشق او هرگز کنار | گر میان جان هوای روی جانان کنم
چونکه جان من بکلی راز عشق تو گرفت | من چرا این راز را از خلق پنهان کنم
عشق تا واقف است بر من چو نیم از خود دو تو | مرد عشق تو توئی بر من چه تاوان میکنم
نه خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق | جملهٔ عالم توئی بر خویش آسان میکنم
تا که پای حقیقت فاش گردم در جهان | با دل عطار دل تنگی فراوان میکنم

بردار صراحی ز خمار | بر بند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه | بنشین و دمی مباش هشیار

یا بشکن هوا بسجده در شو | یا بند هوا ز پای بردار
تا چند کنی نهان تلبیس | این دیر مزورت ز اغیار
گر زین صفتی درآ و بشکن | ور مرد رهی درای در کار
چون پاک شوی ز هرزه کاری | آنگاه بدین درآی یکبار
گاه آیی و گاه باز گردی | این نیست نشان مرد هشیار
چیزی که صلاح تو در آنست | بنیوش که با تو گفت عطار

گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی | صد توبه در رهانی بر هم شکسته باشی
نه مست بودن از می کاز ننگ [illegible] | گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی ز ناتمامی در حلقهٔ ناتمامان | که خود نمای گردی که خود پرست باشی
ای برکنار مانده برخیز از دو عالم | تا در میان مردان ز اهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان | [illegible] خاک پست باشی
گر کاملی درین ره چو عاشقان کامل | از خویشتن [illegible] نیست باشی
تا بسته بموی زان موی در چه‌ای | چه گویی و چه کاهی چون پای بست باشی
عطار اگر براصلی اصلا ز خود فنا شو | کانگه که نیست گردی با او بدست باشی

دوش امد وز مسجدم اندر میان نشست / دستم گرفت و در صف دردی کشان نشاند
بستم بکرد و کرد جهانم بتک تاخت / با نفس خاک خواری سر خاکدان نشاند
هر جزو من مشاهده تیغی دگر بخورد / هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتا ز خویشتن بگذر اگر می توان گذشت / یعنی بلای من بکش اگر می توان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو / از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
در بی نشانیم بنشاندند و او ز بخت / وانگه بگرد من رقمی بی نشان کشید
با پایان کار دل چو نگه کرد یک بیک / دل را ربوده بود نه دل انجا آن کشید
عطار آشکاره از آن نور عشق / کان دلفروز سر عشق نهان

دوش من درون صومعه دیر مغان شدم / راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم
چون بر پیر در شدم پیر ز خویش رفته بود / گز می عشق پیر را مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم کی نشستم اندکی / از کف پیر مغکده درد مغانه یافتم
راست که درد خورده شد مدح بخواست … / باز دو چشم خون فشان سیل روانه یافتم
گرچه امام دین بدم تا که بدیر ره شدم / در بن دیر خویشتن راه زمانه یافتم
نوحه زنان برون شدم … / طاعت و زاهدی چو زین هر دو بهانه

ای سرو سرو دین … قبله کافری شدم / زند و قلندری شدم زهد فسانه یافتم
عاشق یار دائما ز دو جهان … / زانکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
نزالم فراق را هیچ رقم الم زدم / ذره دو ر عشق را هیچ کرانه یافتم
گر تو بعشق فی المثل عیسی وقت … / لاف مزن که ره ز تن سوزن و شانه

بودی که ز خود نبود گردد / شایسته وصل زود گردد
جویی که فنا نگردد از خود / ممکن که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت / بر بود تو و نبود گردد
هر گه که وجود تو عدم گشت / حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش وقت نامد / کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاک / تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفت آید / کز … علوی جهود گردد
مردم که بنفس … براهی / در دیده دل بود و گردد
بی سنگ دل تو ار آن جان دود / کوری شود و کبود گردد

دل رفت و ز جان خبر ندارم / این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده ام چو موی بی او / یکموی ازو خبر ندارم
همچون گویم که در ره او / دارم سر او و سر ندارم
رامیست بدو ز ذره ذره / من دیده ز را صبر ندارم
خورشید همه جهان گرفت / من سوخته دل نظر ندارم
چندانک روم به نیستی در / از هستی خود گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم / وافسوس که پرده در ندارم
گرچه همه جزها بدیدم / جز نام ز نام ور ندارم
زان جز که اصل جزها اوست / موی اثر و خبر ندارم
دردا که شدم بخاک و در دست / جز باد ز خشک و تر ندارم
فی الجمله نصیبه که با تست / گر دارم ازو دگر ندارم
افسانه عشق او شدم من / وافسانه جز این دگر ندارم
با این همه ناامیدی نوش / دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطار / یک مرغ بزیر پر ندارم

ای عشق تو قبله قبولم / گرد غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت بکرو / تا کرده چون ذره عجولم
می تافت بپای بی و دادم / با خواهیت در افکند حلولم
چون نیک نگاه کردم این روز / بنمود جمال در افولم
بشکفت بصد زبان که از بخ / بگریز که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه / در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بیقرار از آن وقت / دل شیفته تر ز بو الهولم
در گرد تو کی رسم چو یوسف / در صحبت خود ندیم غولم
انجا که نزد سگی تو باشد / من خفته کدام بو الفضولم
چه جای حلولیان طامعت / زین پس من سنت رسولم
عطار بترک جان بگوید / گر شرح دهی چنین فضولم

من نمیرم زانکه بیجان میزیم / جان نخواهم چون بجانان میزیم
در ره عشق تو چون جان محتجب / لاجرم بی زحمت جان میزیم
از بلای خویشتن دیدم وجود / وز وجود خویشتن پنهان

در امید و بیم عشقت همچو شمع / گاه گریان گاه خندان میزیم
همچو غنچه از سر سر دامنی / غرق خون سر در گریبان میزیم
روز و شب بر خشک کشتی رانده ام / گرچه دایم غرق طوفان میزیم
از سر زلف تو اندیشم همه / گرچه حالی با پریشان میزیم
ماه رویا بر امید خلعتیم / این چنین تن برهنه زان
از بر خود خلعت خاصم فرست / زانکه بی تو زار عریان میزیم
همچون عطار از جهان فارغ شده / سر نهاده در بیابان میزیم

ما راه قبله سوی خرابات میکنیم / بس در قمارخانه مناجات میکنیم
گاهی ز درد دردی پیاموی میزنیم / گاهی ز صاف میکده مهمات
چون یکنفس بصومعه هشیار نیستیم / مست و خراب کار خرابات
پیرا بیا ببین که جوانان رند را / از بهر دردی چه مراعات میکنیم
طامات بیان ز دردی ما توبه میکنند / ای بی نفاق توبه ز طامات میکنیم
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم / نه دعوی مقام و مقامات
ما را کجاست کشف و کرامات گر کنیم / براز روی کشف و کرامات ملکیم

در دی کشیم تا که بباشیم مرد دین / بر اصل دین بکفر مباهات میکنیم
گو بد کنید در حق ما خلق زانکه ما / با کس نه داوری نه مکافات
ای ساقی اصل درد درین حلقه حاضرند / می ده که کار می ز مهمات میکنیم
در کسب علم و عقل چو عطار تا کی / باشاهدان روح ملاقات

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم / نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورد شراب الست / ما همه زان یکشراب جرعه پرست
دوست چنان جام داد در گل ما داد تست / ما چو گل از دست دوست دست بدست
شست در افکنده بود دیار بدریای عشق / ماز پس جل صباح جمله بشست آمدیم
ساقی جام الست چون و ستانم گفت / ماز خوشی عاشق مست آمدیم
خیرد لا مست شو از حی قدسی ازانکه / ما نه بدین تیره جا بهر نشست آمدیم
دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت / کعبه سنگ او رید ما بشکست آمدیم
گوهر عطار یافت قدر و بلندی عشق / گرچه ز تاثیر جسم گوهر پست آمدیم

هیچ تو چگونه بینم چو تو در نظر نیابی / ز کسی بکس چو دانم که ز خود در نیابی

وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی / خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیابی
چه کسی تو یارب ای جان که ز غایت کمالت / چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی
گهری عجب تر از تو شنیدم و ندیدم / که بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو برده در نشینی چه بود که عاشقان را / چو شکر همی ببخشی نمک جگر نمایی
همه دل ز درد گرفتی بتو کی رسیم گر تو / در دل بسی بکوبم تو ز دل بدر نیایی
تو بیا که جان عطار گرت قبول باشد / بتو بخشدی و لیکن تو باین قدر نیایی

جانا فروغ رویت در جسم و جان نگنجد / وآوازه جمالت اندر دهان نگنجد
وصلت چگونه جویم چون در طلب نیاید / وصفت چگونه گویم چون در زبان نگنجد
هرگز نشان نداد از کوی تو کسی را / زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت از خلق جان برآید / هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابد / دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
تو در زمین دلها گنج نهان نهادی / از سینه چون برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد / زیرا که وصف عشقت در نطق جان نگنجد

گر جمله تویی همه جهان چیست / ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو / وانجز که غیر نیست این چیست
چون هست یقین که نیست جز تو / آوازه این همه گمان چیست
چون نیست غلط کنند پیدا / چندین غلط یکان یکان چیست
چون کار جهان فنا محض است / چندین تک و پوی در جهان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را / چندین غم و درد بیکران چیست
چون زنده بجان نیم بعشقم / بس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو و خویشتن فنا شد / زان بیخبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین سر / جز گفت میان تهی نشان چیست

ای یار تو کار کردادانان / تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند خورده مردم / در عشق تو کار خورده دانان
عشاق ز بوی جام وصلت / تا حشر بمانده سرگرانان
هر لحظه هزار عاشق است / جو بک زن تو چو پاسبانان
بر تنگ شکر ز تیر مژگانت / بنشانده بسی نگاه بانان

از بس که دل نشان تو جست
جان خود که بود که خون نگردد
عطار شکسته را برون بر

گم گشت میان بی نشانان
در شش جهان چون تو جانان
یارب ز میان بدگمانان

ای راه تو بحر بی کرانه
از عشق تو صد هزار آتش
گر بنماید زبانه روی
دو کون هیچ باز آمد
مرغ دل ما ز عشق تو چاپت
و غی کر چنین شگرف افتاد
گفتم دل من ز غم آخر
در عشق تو چون قدم توان زد
فی الجمله چه گویم و چه جویم
عطار چه بی نشان شد از تو

عشق تو ندیدم جاودانه
در سینه همی زند زبانه
بر هم سوزد همه زبانه
زین گونه که عشق کرد خانه
پرون ز دو کون آشیانه
خون میگرید ز عشق دانه
گردد به وصال شادمانه
در هر قدم صد آستانه
جمله تو یی و دیگر بهانه
او را بنشان از این نشانه

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
جمله تو یی بخود نگر جمله به من گذار تا
جمله اصل دیده را گر ز تو کار شد زیان
چرخ رونده قرنها بی سر و پای در رهت
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بدید نیست
مانده اند دور دور از اصل دو کون از درت
گر ز فرید در جهان نیست فصیح تر کسی

عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
هژده هزار عالمست آینه جمال تو
نیست مجال نکته در صفت کمال تو
پشت خمیده میرود از غم گوشمال تو
هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال
در کن و در نکن سخن هست زبان من لال

نه قدر وصال تو هر مختصری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو بد بمهد
ان لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
یک بی خبری باشد کو بش سگ کویت
گمراه کسی باشد کو در همه عمر خود
عونه بود ان غافل کاندر دو جهان یکدم
برخاست ز جان و دل عطار نجوید هیچ

قیمت عشق تو هر بی خبری داند
او قدر وصال تو آخر قدری داند
کوست اگر خود را او بال و پری داند
دل را محلی هرچند جان را خطری داند
از شش سگ کویت خود را گذری داند
جز تو دیگری هرچند جز تو دیگری داند
در راه تو چون هرگز به زین سفری

جان

ای کوی تو ام مقصود وای روی تو مقصود
جز پاک کرم عقل و دل و جان بنماید
در عشق تو جانم که وجود و عدم شست
چون زنده قیامت که ای جان جانان
ور دانه در ین راه در ای دل غافل
چون خضر برون آی از ین سد نهاد
سر حسرگه در هر دو جهان بسته آی
عطار اگر سایه صفت گم شود از خود

در آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
کو هیچ جهان زانکه تو ای زین همه مقصود
دانی تو که چون نه معدوم و نه موجود
تا چند کنی سرکشی از خلعت محمود
گر عشق نه مقبول بود مرد و نه مردود
تا باز گشایند ترا زین ره مسدود
انست ترا در دو جهان مونس و معبود
خورشید برون آید ش از طالع مسعود

شمع رویت را دلم پروانه ایست
بر زنان در آتش شمع روی تو
بر سر مویت دل که دبرگاه
زلف تو زنار و ایم کرد از انکه
واندر ان بتخانه درد عشق را
وصل تو گنجیست پنهان ز خود

لیک عقل از عشق چون بیگانه ایست
جان یا بر وای من پروانه ایست
یکسر موی تو ام در شانه ایست
هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
جان خون آلود من پیمانه ایست
هر که گوید یافتم دیوانه ایست

در خرابات خرابی میروم
مرغ ادم دانه وصل تو جید
خفته گز وصل تو گوید سخن
وصلت الکسیر یافت کز خود شد فنا
گر مرا از عشق خود فانی کنی
بند قی عطار در عشق تو راند

زانکه گر گنجیست در ویرانه ایست
لاجرم در بند دام از دانه ایست
خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست
هر که فانی شد ز خود مردانه ایست
باقیست بر جان من شکرانه ایست
گر بقرنیتی رسد فرزانه ایست

عشق

در تو من تو ام تو من باش
نه که نه یک تن و نه یک جان
جانا همه آن تو شدم من
ای دل بمیانه سخن در
چو سوسن ده زبان در ین سر
یک رمز بگوی لیک چون گل
گر گویندت که کافری چیست
گر روی بدین حدیث داری

یک پیرهنست کو دو تن باش
میخند همه تو خوش باش
من ان تو ام تو ان من باش
مانند مرده در کفن باش
بیدار زبان ولی سخن باش
میخند خوش و همه دهن باش
کو روی به پیچ و نره زن باش
کو عاشق زلف پر شکن باش

[illegible]

ورگشتن تو دهند مشو یک
مانند حسین بر سر دار آر
انگشت زنان فنای خود شو
گر ماده و گاه زچه باشی
انجام ره تو گفت عطار

درگشتن خود ساحس باش
درگشتن وسوختن حسن باش
وانگشت نمای مرد و زن باش
گر چرخ رهی نه چون زغن باش
رسوای هزار انجمن باش

در عشق قرار بی قرار یست
چون نیست شمار عشق پیدا
در نااختیار عشق بگذر
گر دل داری ترا سزد عشق
زاری میکن چون دل نداری
دل چیست شکار خاص شاهیست
شاهی که همه جهانش ملکست
جانا بر تو قرار از آنست
ازانکه گرفت عشق تو دست

بدنامی عشق نام داریست
مشمر که نشان بیشماریست
عاشق بودن نه اختیاریست
ورنه همه حد و سوگواریست
تا دل ندهند کار زاریست
شاه از بی او دو دست داریست
در دست برای یک نگاریست
کز عشق تو عین بیقراریست
در معرض صد گرفتاریست

[illegible]

[illegible]

نیست عزیز هر دو عالم
هر خسری که قدر عشقت
وانکس که شناخت خورده عشق
پروانه نیست جان عطار

کز عشق تو در هزار خواریست
می نشناسد زخاکساریست
هر خرده او بزرگواریست
زانست که غرق جان سپاریست

ما در غمت بشادی جان باز میکنیم
خوش خوش چو شمع زاتش عشق
سرطاسی که خلق جهان جمله میکنند
سود دو کون در طلب کرد
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
اسرار تو ز کون مکان چون
چون شد نقش ما که تو بی اصل
در کوی تو دو اسبه بتازیم و
عطار چون گرفت کنار از جهان

در عشق تو بهر دو جهان باز میکنیم
گر جان ما بسوخت بجان باز میکنیم
گر نقد ماست جمله بدان باز میکنیم
ما در طلب سود و زیان باز میکنیم
یکذره ما بعین عیان باز میکنیم
ما تا ابد بکون و مکان باز میکنیم
در پرده یقین بگمان باز میکنیم
هرگز بمرکب و عنان باز میکنیم
ما از کنار او بمیان باز میکنیم

[illegible]

[illegible]

سران نقشی که بر صحرا نهادیم
سر موی ز زلف خود نمودیم
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال ما ببین گر نیز پنهان
وگر چشمت نباشد همچنان دان
بیاکش احول مستی چه گویی
کسی تنها دو شواند نهادن
یقین میدان که خندنی عجایب
زمین و آسمان و عرش و کرسی
ز خندنی عجایب حصه تو
مشو منکر و خندین زشت و زیبا
اگر موجی ازین دریا برآید
ور آنجا تو ز دریا برکناری
دل عطار را در عشق این راز

نو زیبا ببین که ما زیبا نهادیم
جهان را در بسی غوغا نهادیم
جمال خویشتن بر صحرا نهادیم
اگر چشمت بود پیدا نهادیم
که کوه هرشن ما پیدا نهادیم
اگر چه این همه اسما نهادیم
طلسمای که هر دم ما نهادیم ما
برای دیده بینا نهادیم
ز بهر یکدل یکتا نهادیم
اگر یکتانه سودا نهادیم
بنای جمله بر دریا نهادیم
شود ناچیز هر جا نهادیم
جهانی بر غنت انجا نهادیم
چو کوی سینه سرو نهادیم

[illegible]

[illegible]

در آمد دوش دلدارم بنامی
جوابت باد اگر بی ما زمانی
چو با ما می توانی بود بی بر
چو با ما غمگساری می توان کرد
خوشی با دشمن ما در نشینی
بتنهاییت بگذارم که تا تو
چو بشنیدم ز جانان این سخنها
ولیکن چون تو یار همگنانی
که گر عطار در مستی بماند

مرا گفتا بگو تا در چه کاری
بر آوردی دمی یا می بر آری
روا نبود که بی ما شب گذاری
چو با دیگری غم می گساری
نباشد این نشان دوستداری
بمانی تا ابد در بی قراری
بدو گفتم که دست جمله داری
مرا از ننگ من برهان بیاری
بر او گرید در عالم بزاری

ای گرفته حسن تو هر دو جهان
جان تن جانت و جان جان توی
نای و موی عاشقان حضرتت
بلعجب غیبت جان عاشق
جمله عالم همه بینم بتو

در جمالت خیره چشم عقل و جان
در جهان جانی و در جانی جهان
می بگنجد در زمین و آسمان
کز دو کونش می نیاید انشان
ور تو در عالم نبینم نشان

[illegible]

ای ز پیدایی و نهانی تو
تن همی داند که هستی بر کنار
بس سخن گویی از انانی بس خوش
کی تواند دید نور افتاب
با همه علم و چون باید وصال
تا نگردد جان تو از عیب دور
استین ... ده بر خون ...
همچون عطار از دو کون ازاد گرد

جان من هم در یقین هم در گمان
جان همی داند که هستی در میان
بس هویدایی از انانی بس نهان
چشم اعمی چون ندارد جای آن
عیب دان در بارگاه غیب دان
کی شود با عاشقانش هم عنان
کی شوی شایستهٔ آن آستان
بندهٔ یکتای او شو جاودان

تا دردی درد تو چشیدیم
با هم نفسی درد عشقت
بر بوی یقین که او که بینم
که در طلبش بسی کرفتیم
در عالم پر عجایب عشق
درمان چه کنیم درد او را

دامن ز دو کون در کشیدیم
در کنج فنا بیار میدیم
زهر بکان بسی چشیدیم
کرد سر کویش بسر دویدیم
آوازهٔ خوبیش شنیدیم
صد باره بجان و دل خریدیم

عشقش چو بما نمود ما را
نور رخ او چو شعله زد
دیدیم که ما ز آب و خاکیم
چه خاک و چه آب کانچه ماییم
چون پرده ز روی کار برخواست
پیوستگی چو یافت عطار

صد پرده به پیکر مان دریدیم
خود را ز فروغ او بدیدیم
در پردهٔ غیب ناپدیدیم
از هر دو برون رهی گزیدیم
از خود نه از او بدو رسیدیم
از ملک وجود او رهیدیم

وا نمود عشق را نهایت نشان پدید
تا تو تویی عاشقی از تو نیاید پدید
پی نبری ذره ای انچه طلب میکنی
قافله بایدت تا بتوانی رسید
تا به پستی جمال عشق نگردد کمال
کار کن ار عاشقی بار کش از ...
سوخته شو تا مگر در تو فتد اتشی
درد مگر رنج بین کانچه همی جست ام

واقفه مشکل بسته دری بی کلید
خوش بباید فروخت عشق نیاید پدید
تا نشوی ذره وار ذره انچه تویی ناپدید
حوصله بایدت تا بتوانی چشید
می شنوی وصف یار را ... نباید شنید
زانکه بدین سرسری یار نگردد پدید
کاتش او چون بجست سوخته ...
رایت جو بنمود روی عمر بپایان رسید

راست که سلطان عشق خیمه برون زد تمام
هر رو خشک ... بود جمله بیکدم بسوخت
ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد

یار در آمد ز در شکست عقل دم اندر کشید
پرده ز رخ بر گرفت پردهٔ ما را درید
در بر آن عاشقان ... رسید
هر دو کس از شوق یار تازه گلی بشکفید

آتش سودای تو عالم جان در گرفت
جان چو فرو شد بعشق زنده جاوید گشت
از پس چندین هزار پرده که در پیش داشت
چو تو برانداختی پردهٔ غیرت ز روی
بر سر کوی تو عشق آتش دل برفروخت
جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد
تا که در ره رخت داد دل من نشان
جان و دل عاشقان غرقه شد اندر ...
تا دل عطار داد حسن جمال تو دست

سوز دل عاشقانت هر دو جهان در گرفت
دل چو بدانست حال ماتم جان در گرفت
روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
شمع دل عاشقانت جمله از آن در گرفت
ز آتش او که دلم کاه زبان در گرفت
روی مرا خون دل رنگ نشان در گرفت
زانکه سماع غمت بر همگان در گرفت
دیده برآورد خون دل خفقان در گرفت

از موی تو ره روان ره را
من موی میان نکو نمت زانکه
هر چند تو ای تو مو بیست
دل میخواست و من نیم زانک
یک ذره خیال دیدهٔ تو
نی نی که ز رخ نقاب برگیر
عطار که از تو شد سبک دل

یک موی نشان دریغم آید
این وصف بیان دریغم آید
موی میان دریغم آید
هرگز ز تو جان دریغم آید
از هر دو جهان دریغم آید
کان روی نهان دریغم آید
در بند گران دریغم آید

عشق تو ستد مرا ز من باز
تا خاص خودم گرفت کلی
بگرفت مرا چنانک موسی
آن جامه که از تو جان ما یافت
روزی ز شکن گستد ناگهش
چون در تو نمی توان رسیدن
در تو تو رسیده تمامت

وافکند مرا ز جان و تن باز
نگذارد مرا بمن باز
نتوان امد بخویشتن باز
نتوان کرد از شکن باز
کز جرهٔ ما شود کفن باز
نومید نمی توان شدن باز
من بی تو در دیده پیرهن باز

[illegible]

چون لاف وصال تو زدم من — چون پرده کنم ازین سخن شه
چون نیست امید آنکه باشد — دل مانده ز نقش راه زن باز
عطار از آن وطن فتادست — او را بر بیان بدان وطن باز

ای دل شده دلربای من کیست — از جای شدم بجای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم — و آگه نه کر آشنای من کیست
ره گم کردم درین بیابان — کو رهبر و رهنمای من کیست
جان میبی کاهم درین بیابان — بیگر ره جان فزای من کیست
صد بار بر تخت خونم — در عهده خونبهای من کیست
هر دم کرسی عظیم افتد — در پرده گره گشای من کیست
صد کار فتاده نیک را — غمخواره من برای من کیست
نه محرم از آن طلب که دارم — مطلوب حرم سرای من کیست
گر من بسخن کنم درین کار — جز زردی رخ گوای من کیست
عطار بگفت ماجرایی — آسوده ز ماجرای من کیست

[illegible]

عشق تو بسینه تاختن برد — و آرام و قرار من ز من برد
تن چند زنم که چشم مستت — جانی که بماند خشم ز تن برد
صد گونه قرار از دل من — زلف تو بطلسم پر شکن برد
عشق تو نمود دست بردی — مردی و زنی مرد و زن برد
تا چشم تو عقل خویشتن را — بیخویشتنی ز خویشتن برد
عیسی لب روح بخش تو دید — در حال خوشی شهد و سخن برد
خضر آب حیوة کی تواند — بی یاد لب تو در دهن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت — بگریخت بقاف تاختن برد
گفتند بتان که جمع ما — قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ستاره رخ تو — و آب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن دهن داد — گوی از همه کس بدان سخن برد

ای روی تو فتنه جایی — مبهوت تو هر کجا که جایی
کرده سر زلف دلربایت — از هر سر موی امتحانی
در چشم زدی ز دست برهم — چشمت بکرشمه جایی

[illegible]

[illegible]

بی آنکه ز دعوی تو بودست — نه مهر و مه و نه نور مرکز
در دل بردن بجوی تو — خورشید رخ را کنند ذکر
تا عاشق تو شدم نماندست — من خاک تو ام و راحتین خوار
در عشق تو حیرت عطار — ...

با طره چون تو دلستانی — بی عارض چون تو مهربانی
هرگز نه رسد کسی نشانی — هر ذره اگر شود زبانی
از قالب من چرا مسیحایی — در خون همکی بیرزد جانی
بر تیغ تیز در آشنایی

ای روی تو شمع پاکبازان — زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت — چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون — چون شمع همی رود گدازان
از بهر نگار روی گلگونت — شب رنگ خط تو تیر بازان
یک موی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره — در ششدره مانده حلقه بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پرده حسن دلنوازان

[illegible]

[illegible]

وصل تو درون پاک خواهد — تا که سوی پاک دست یازان
وصلت که ز کوه اوست خورشید — هرگز نرسد بسی نمازان
جانی باید ز خویش پاک — ز غرق منی چو نو نیازان
گفتی بر ما مت ز عطار — شد عمر و دولت نبود یازان

حکایت یک روز ما را سبیدر

در جهان پی رخت نظر چه کنم — بی لبت عالمی شکر چه کنم
روی خوبت اگر نخواهم دید — زحمت هندوی بصر چه کنم
چون دریغ آیدم رخت بنظر — رخت آلوده نظر چه کنم
دو جهان گرچه سخت با خطرست — من خطایی بین خطر چه کنم
گر عزیزست عمر مختصرست — من بدین عمر مختصر چه کنم
همه عالم جمال او و از دوست — چشم کورست و گوش کر چه کنم
گر جان موج میزند از تو — چون زبان نیست کار گر چه کنم
چون زکاهی ضعیفترم — دست با کوه در کمر چه کنم
گر کنم صد هزار فن بجود — هیچ با قسم این قدر چه کنم
گفته بودی که خشک و تر در باز — با لب خشک چشم تر چه کنم

[illegible]

آتش توبه که توبه بهست / ای تو تا آب بر جگر چه کنم
گفتیم بال و پر زن از ظلم / بر همه ریخت بال و پر چه کنم
چو مسافر توبی و من مخم / من هیچ اخوان سفر چه کنم
جون تو جوینده خودی بر من / کی جوینده باو پسر چه کنم
جون امدیی تو و بردی کس نیست / من چو ان حلقه برون در چه کنم
در درون کش او محرم کن / تا تو باشی همه دگر چه کنم
محو شد در غم تو فرید / فرد باید مرا حشر چه کنم

زلف تو را بند دل و غارت جان / عشق تو را آینده مرد و جهان را
کوی که بلا با سر زلف تو قرین بود / گویی که قضا با غم عشق تو دوان
اندر طلب زلف تو عزی دل کس نیست / چو یافت ره زلف تو بگلقهٔ شان
وقت سحری باد بر آمد ز پس و پیش / وآن حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
جون حلقهٔ زلف تو نهان گشته دلم برد / جون تر دلم امد اشک نهان کرد
جان نیز بسود انچه سر زلف تو برخواست / جانرا بسوی پردهٔ خود موی کشان کرد
ای انجلو تو ان کردی بیان سر زلفت / این مایه که عطار تو انست بیان کرد

تا که سر موی ز سر زلف تو دریافت / با هر چه بیان کرد دلم در سر آن کرد

زلف و رخت از شام و صبح باز ندانم / خال و لبت از مشک و شکر باز ندانم
از فرقت روی تو دل پر شرر خویش / آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور / از بس که بگریم ز نظر باز ندانم
کویی که مرا باز ندانی چو ببینی / شاید که ز بیخت ار باز ندانم
اشکم که همی از دم سرد جو جگر گشت / در چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا از غم روی تو جهانم / از دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند / در وصف تو از تنگ شکر باز ندانم

هر که سرگشتهٔ تو باید باز / در کشش از سوزنی کشد فراز
عاشق تو کسی بود که جو شمع / نفسی میزند بسوز و گداز
باز خندد چو گل بشکرانه / گر سر او جدا کنند بگاز
اشک بر جان خویش می‌لرزد / کی تواند جو شمع شد جان باز
تا که خوف و رجات می‌ماند / هست نام تو در جریدهٔ ناز

جو نه خوفت بماند و نه رجا / برسی هم ز ناز هم ز نیاز
هست این راه بی‌نهایت دور / توی بر تو بی بر مثال پیاز
هر حقیقت که تو‌ی اول داشت / در دوم توی گشت عین مجاز
ره خضن است و بیش برگدی / صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پر خون / خلق کونین مانده در تک و تاز
ساز فنایی که چاره تو فناست / توشه این ره دراز بساز
تا که با قیت از تو یک سر موی / لاف عشقش مزن تو سر مفراز
گرچه هستی تو مرد پرده شناس / نیست از پرده تو این آواز
پردهٔ خود مدر که در دو جهان / کس درین پرده نیست پرده‌نواز
گر بسی مایه داری لقمه کان / حیرت و عجز را بکنی آغاز
نیست مرغ مرغ این انجمن / نیست هر باز باز این پرواز
ملکی شش بستی بوجود / بوک در دامت افتد این شهباز
در دریای عشق انکس یافت / که بجون گشت سالهای دراز
یکزمانت فراغ اوینت / باری اول ز خویش وا پرداز
تو طمع میکنی که بعد از وک / برخوری از جمال شمع طراز

هر که در زندگی بیافت و را / جون بمیرد چگونه یابد باز
زنده جون ره نبرد در همه عمر / مرده کی ره برد به پردهٔ راز
گر نبینی در سبیل این گهر یابد / خویشتن گم کند هم از آغاز
پای در نه درین ره ای عطار / سر گردن کشان همه انداز

دوش جون گردون کناره ز خون گرفت / مرکز دل از محیط جسم بیرون یافتم
دیدهٔ اختر شمار من ز تماشا نظر / سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم
مردم چشمم که شب رنگش طبق می‌آورد / گرم می‌بارد از آتش غم در خون
در طبق آورد شب یک شب عقابا د اشک را / زانکه یک شب رنگ زانجا ما یکگون
جو نهاد عمر لیلی چون دو هم از جگر / لاجرم این اشک دلکش را جگر خون
در همه عمر از ملک مجنون در دی خواستم / خون دل با خاک ره بنگر که میجون یافتم
جون زمین پستم ز دوران بلند آسمان / نرخ من خاکی از ان هر که با مون یافتم
منده وی خود دگر دم گردن و از من جونش / یکنفس مقبل شدم بیکلحظه میمون
تا که ساقی این جهان عطار را بگذرد داد / صد هزاران درد با در دیش معجون

چون مرا مجروح کردی گر بهی هم رواست / چون بکردم ز اشتیاق پرده دامانم رواست
سر کنم یکشبنم از دریای بی پایان تو / گر رسد بوسی ازان دریا یکشبنم روا
گر رسانی ذره ای شادی بکام جگر / هم روا باشد بجور دل پی تو خنده غم
چون سیاهی میان حلقه بامن چون ترکی / حلقه بر در برزن گرد در پیاپی هم روا
تا درون عالم دم با تو نتوانم زدن / چون برون آیم ز عالم با تو آم اندم روا
چون دراصل کار عالم مجلس اندم نیافت / این جهان دم کی توان گفتن که در عالم روا
در صف مردان روان دم تو که یکدم پی برد / کان دم پاک که پاکی از تصورست دم روا
گر سر موی خبر شد ما محرم اند / ظن مبر کانجا مرکوی نامحرم روا
موی چون می درنگنجد کرده سر گشته گم / گر تو کوهی سوزنی با عیسی مریم روا
از ره چون رفرق خواهد داشت هم پایان / گر فرو خواهد فتاد از دست عالم هم روا
فقروار داصل گم وان دیگر را هیچ / گر قدم در فقر چون مردان [illegible] محکم روا
بس از زرپای فی با سلیمان ملک / هرکران زین پل فرو شد بیخبری هم روا
مدتی عطار جست جای از خود گم شدن / زانکه اینجا از جواهر هیچ [illegible] روا

عاشقی [illegible] دین می بایدش / من چنین ام چون [illegible] می بایدش

سرکجا روی چو ماه آسمانست / بیش روش برزمین می بایدش
زین صفت هرگز نه بیند آسمانش / مرد جان در آستین می بایدش
یک شد هر روز عاشق صد هزار / این چه باشد بیش ازین می بایدش
شادمانی از غرورست از غرور / دایما اندوه همچنین می بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست / تجره از قلب حزین می بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم خیز / زانکه آتش همچنین می بایدش
سر کنج او بکامی کس نیافت / سوز عشق و درد دین می بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید / آه از دل آتشین می بایدش
آن امانت کان دو عالم بر نتافت / مست صد عالم این می بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو / زانکه کور راه بین می بایدش
سر کنج او همه عالم پرست / اهل آن کنج امین می بایدش
می تواند داد هر دم خرمنی / لیک در خوشه چین می بایدش
شرق تا غرب جهان خوان [illegible] / وز در تو یک جو این می بایدش
او شه تاج بخش اما ایاز / در میان پوستین می بایدش
گنجها بخشد و ز تو وام خواست / تا شوی گستاخ این می بایدش

منتها از نف مردم گر کنند / زانکه عاشق راستین می بایدش
عاشقان از دوست و پا از کارش / ای عجب مرد آهنین می بایدش
قابی ای عجب باهم / جای چرخ جار می می بایدش
ذره بار می نهد و لیک / ذره را زیر زمین می بایدش
پای بکسل از دو عالم ای فرید / کین قدر حبل المتین می بایدش

[illegible]

در سرم از عشق تو سودا خوش است / در دلم از شوق این غوغا خوش است
من درون پرده جان بی پروام / گر برون جان میکند اعدا خوش است
چون جمالت برنتابد هیچ چشم / جمله آفاق نابینا خوش است
همچون چرخ از شوق تو در گردشم / هرکه در خون می بگردد تا خوش است
بندگی ابرش بیک بند قباست / هر که در بسته در جوزا خوش است
جان فشان از خنده جان پرور / زاهد خلوت نشین [illegible] خوش است
گر زبانم گنگ شد در وصف تو / اشک خون آلود من گویا خوش است
چون تو خون می کنی دل در برم / گر دل [illegible] سوز دم [illegible] خوش است
این جهان ناخیت وان هم کرد / تو بسی [illegible] این هر دو یکتا خوش است

جان از جام معنی مست گشتم / که در ذات خدا پوست گشتم
حقیقت انبیا و اولیایم / که با روح امر اینجا آشنایم
خدای دارم اینجا در یقین کن / از آنم در دو عالم بس یقین کن
خدای بر و بحر جملکانم / محیط جمله کون و مکانم
چه باشد زد من فی و عقبی / منم اسرار دان بر جمله موسی
بدریای فنا خواهم شدن کن / بجو سر کل خدا خواهم بدن کن
خدایم چند گویم من خدایم / حقیقت بی زوال و در بقایم
تو اکنون مقتدای سالکانی / حقیقت هم خدای سالکانی
چو تو شاه دگر بخت اسرار / که هستی در جهان جان نمودار
نه چند چشم عالم تا با خبر / چو تو دیگر نیستی ای قطب ظاهر
تو قطب عالمی شاه عشاق / فکنده شورشی در کل آفاق
حکوم وصف تو بیش از آنی / که بیشک در حقیقت جان جانی
وفا داری گر [illegible] / [illegible] تا تو [illegible]
حقیقت [illegible] / [illegible]

در حق گوید یقین هم حق بداند | خود خویشتن مطلق بداند
حقیقت جسم منصور است جان حق | ازان جانان برجان زد انا الحق
ازان مستم که در عین خرابات | نمیگنجد همه سالوس و طامات
یقین میدانکه من امروز مستم | بحمد الله که من زین بت برستم
بت خود چون بسوزم پاک گردد | شود صانع افلاک گردد
بت خود چون بسوزم جان شود کل | ز بعد جان یقین جانان شود کل
بمعنی اندرستم نه بدعوی | که در معنی نگنجد هیچ دعوی
دیگر این نکته معنی دان نه دعوی | که غیری نیست جز دیدار مولی
همه مردان ز دعوی باز گشتند | درین اسرار صاحب راز گشتند
ورا معنی بخواهد سوخت زنار | حقیقت خرقه با تسبیح و زنار
ورا معنی بجانان جان رسانید | ز پیدایی سوی پنهان رسانید
ورا معنی چنین در دار آویخت | حقیقت عشق اینجا فتنه انگیخت
همه مردان بلاکش در فتادند | بسوی وصل او در اشتیاقند
همه مردان در اینجا در بلایند | چنین افتاده در دام فنایند
مران کز جان خود ترسد درین راه | کی گردد ز عشق دوست آگاه

شرح عطار در هوداری و سر منصور و ختم کتاب گوید

اگر با تو بود عجبی دری پسر | نگردد هرگزت دل از نظاره
چو جانانست با عطار اینجا | نموده مر ورا دیدار اینجا
حقیقت رنج دل دیدست عطار | بس انکه جان و دل دیده است
جان بیهوش گشت و مست جانان | حقیقت نیست بود و مست جانان
جهان مستغرق دریای لا بود | که گویی در جهان عین بقا بود
بکام تست میدان حقیقت | بزن گویی که چوگان طریقت
یقین رو باش در کل بی گمانی | همی باران تو در تای معانی
دل تو راز گنج کبریایست | حقیقت جان تو کلی خدایست
عیان بین باش بی خود بین درین راه | که خود بین را همی راند یقین شاه
چو درمانست اینجا رنج مردان | بکش رنجی ز بهر گنج مردان
برنج این سر توانی کرد حاصل | چو درمان یافتی گشتی تو واصل
ندارد درد ما درمان دریغا | ندارد راه پایان دریغا
همه در دست در صورت حقیقت | که بیشک اوست کل عین طبیعت
طبیعت بود اول واخر کار | حقیقت شد ولا اینجا بدیدار

شیخ عطار در هوداری و سر منصور